گفتاردوم

سقوط تیسپون و تسخیرِ عراق توسطِ عرب

پس از پیروزی سعد ابی‌وقاص در قادسیه عمر به‌او فرمان فرستاد که همانجا که اردو زده است بماند و از فرات نگذرد؛ و نوشته بود که در جای خودت بمان، خواهانِ بیشتر از اینها مباش، از منطقه دور مشو و میان من و مُسلِمین رودخانهٔ بزرگ قرار مده.[1] این به‌آن معنا بود که عمر در این‌زمان در نظر نداشت که به‌درون عراق لشکرکشی کند، بلکه می‌خواست که آنچه تا کنون به‌دست آورده است را حفظ کند. ولی انگار ارادهٔ تاریخ بر چیز دیگری قرار گرفته بود.

در آغاز سال ۱۶هـ دهها‌هزار جهادگر از قبایل مختلف با خانواده‌هاشان در کوفه گرد آمده بودند. فراتِ جنوبی حدِّ فاصل میان متصرفات اسلام و ایران بود. ولی هنوز بخش بزرگی از قبایل در درون عربستان بودند که امکانات کافی برای زیستن و اسباب معیشت نداشتند و هدف تاریخی آنها ـ بدون آنکه خود بدانند یا عمر در نظر داشته باشد ـ خزش به‌درون عراق و ایران بود. جهادگرانِ لشکرگاهِ کوفه همواره در دسته‌جاتی به‌آبادیهای اطراف شبیخون می‌زدند و اموال و دامهای روستائیان را تاراج کرده به‌کوفه می‌بردند و از این‌راه زندگی می‌کردند. بسیاری از روستاهای منطقه تخلیه شدند و مردمشان به‌درون عراق کوچیدند (جَلا اَهلُها). در گزارشی که از قادسیه به‌عمر رسیده است می‌خوانیم که روستائیان منطقه حاضر نیستند که به پیمانهائی که به‌ما داده‌اند وفادار بمانند (یعنی حاضر نیستند که مطالباتِ ما را برآورده کنند)، و بسیاری‌شان روستاها را رها کرده به‌درون عرق کوچیده‌اند، به‌گونه‌ئی که زمینهای به‌این مرغوبی از سَکَنه تهی شده است. و عمر به‌آنها پاسخ فرستاده که هر زمینی که صاحبانشان رها کرده رفته‌اند را الله به‌شما داده است؛ اگر آمادهٔ پرداختن جزیه باشند به‌آنها اجازه دهید که به‌روستاهاشان برگردند، و اگر نخواهند که جزیه بپردازند هرچه الله از دارایی‌ها و ممتلکات آنها به‌شما واگذار کرده است را در میان خودتان تقسیم کنید. آنها یا باید جزیه بپردازند یا روستاها را تخلیه کنند و به‌جای دیگر بکوچند.[2] اما این اجازه سبب شده که جهادگران برای آنکه بتوانند روستاهای هرچه بیشتری را غارت کنند حتی پیمانهائی که با برخی از کلانترانِ روستاهای آرامی‌نشینِ منطقه داشتند را زیر پا گذارند و به‌آنها فشار آورند که روستاها را برای عربها تخلیه کنند. بالاتر دیدیم که صلوبا تسلیمِ سعد شد و پیمانی از سعد گرفت که منطقهٔ بهقباد مورد تعرض واقع نشود. ولی چندماهی پس از رخداد قادسیه بص‌بهری پسر صلوبا به‌نحو اسرارآمیزی کشته و لاشه‌اش در آب افکنده شد.[3] چه کسانی و چرا

او را کشتند، در گزارشها نیامده است. از صلوبا نیز پس از این خبری نیست. به‌نظر می‌رسد که او را پیش از پسرش کشته باشند. پسرِ بص‌بهری که نامش جَمیل بود نیز به‌عنوانِ اسیر به‌مدینه برده شد، و در آینده او را می‌بینیم که در مدینه زیرِ نظر می‌زیَد. روستاهای منطقهٔ حاکمیت صلوبا نیز به‌زودی می‌بینیم که به‌تملکِ عربها درآمده است. عربها هر پیمانی که می‌دادند یک خدعهٔ جنگی بود، زیرا با هرکه مسلمان نبود و دشمن الله (عَدُوّ الله) نامیده می‌شد در جنگ بودند و عقیدهٔ آنها می‌گفت: «الحَربُ خُدعَة».

شنیدنِ خبرِ اموال انبوهی که جهادگران از آبادیهای نواحی فرات غنیمت می‌کردند بسیاری از دیگرقبایل عربستان را تشویق کرد که به‌کوفه بکوچند. همراه با افزایشِ جمعیتِ لشکرگاهِ کوفه فشار به‌مدینه برای اجازهٔ حمله به‌درون عراق شدت می‌گرفت. سعد ابی‌وقاص، طبقِ معمول، به‌طور پیوسته و همه‌روزه گزارش جزئیاتِ امور را برای عمر می‌فرستاد، و نظرها و رهنمودهای کتبی عمر را دریافت می‌کرد. بیشینهٔ گزارشهای مربوط به‌این‌زمان که ما اکنون در کتابها می‌خوانیم از یادداشت‌برداری کسانی برای ما مانده است که از روی نوشته‌های سعد به‌عمر و عمر به‌سعد نسخه‌برداری می‌کرده‌اند تا در قبیله‌ها یا در مسجدها برای مردم قبیله‌ها خوانده شود. کسانی که این خبرها را مانندِ روزنامه‌های امروزی معمولاً در مسجد می‌خواندند صفتِ «قاصّ» داشتند یعنی گزارش‌خوان. بسیاری از قاص‌ها دیده‌های خودشان از رخدادها را یادداشت یا حفظ کرده بودند و در مسجدها می‌خواندند. و بسیار بودند نوجوانانی که آنچه از قاص‌ها می‌شنیدند را برای خودشان یادداشت یا ازبر می‌کردند و خودشان قاص می‌شدند. همین قاص‌ها بودند که بسیاری از جزئیات رخدادهای تاریخی را برای ما برجا نهاده‌اند، و ما می‌بینیم که کتابهای تاریخی پر از جزئیاتی است که شاید برای ما وجودشان شگفت‌انگیز به‌نظر برسد (مثل فلانی چه گفت و فلانی چه پاسخ داد و فلانی چه کرد و فلانی چه دید یا فلانی در فلان‌جا چه‌گونه رختی بر تن داشت و شمشیرش چه‌گونه بود و شترش چه شکلی بود و چه‌گونه غذا می‌خورد، یا وقتی می‌مُرد چه وصیتی کرد). همان‌گونه که ما اکنون به‌توسط رسانه‌های جمعی از اخبار رخدادها دربارهٔ بسیاری از جزئیات اطلاع داریم، قبایل عرب و مردم مدینه در آن‌روزگار اخبار رخدادها را از زبان قاص‌ها می‌شنیدند، و خبر داشتند که مثلاً در کوفه یا دمشق یا فسطاط مصر چه می‌گذرد و چه کسانی چه می‌کنند. این‌هم یکی از شگفتیهای زندگی قبیله‌یی‌ِ عربها است.

به‌هرحال، در خلال چندماه چنده‌هزار تنِ دیگر به‌جهادگرانِ لشکرگاه کوفه افزوده شدند. وقتی بدانیم که عربها خانواده و بار و بُنه‌شان را همراه داشتند و قبیله‌قبیله به‌منطقه

کوچیده بودند،[۴] آنگاه متوجه خواهیم شد که چه جمعیتِ انبوهی به‌کوفه سرازیر شده بودند و برای گذران زندگی‌شان با چه سختی‌هائی مواجه بودند، و درنتیجه مردمِ آبادی‌های منطقه از دست اینها چه می‌کشیدند! دست‌اندازیهای عربان به‌کشتزارها و باغها و دامهای روستاها سبب بروز قحطی در جنوب عراق شد به‌گونه‌ئی که بخش زیادی از مردم جنوب عراق در سال ۱۷هـ از گرسنگی تلف شدند؛ و مانند هرقحطی مشابهی در اثر مردن مردمِ قحطی‌زده در منطقه وبا افتاد، و بسیاری را نیز وبا به‌کام مرگ فرستاد.[۵] از نظر عربها، مردم منطقه چونکه آمادهٔ مسلمان شدن نبودند موردِ خشم الله قرار گرفته بودند و بلای آسمانی بر سرشان آمده بود.

سقوط تیسپون

تیسپون -همان‌گونه که رستم پیش‌بینی کرده بود- با از دست‌دادن رستم فلج شد، و یزدگرد به‌علت ادامهٔ ستیز اقتدارگرایان با او یک شاه مطاع نبود که نیروی کافی برای دفاع از عراق دربرابر حملات عربان در اختیار داشته باشد. اکنون دیگر چندانی از سپهداران نیرومندِ سنتی از او حمایت نمی‌کردند و نیروئی که او به‌عنوان ارتش در اختیار داشت از سپهسالار محروم بود و خودش شخصًا سپهسالاری را نیز در دست داشت. به‌بیان دیگر، ستیزِ قدرتِ سپهداران کشور مانع از آن بود که هیچ سپهداری بتواند به‌مقام فرماندهی کل ارتش یزدگرد برسد، و ارتش یزدگرد پس از رستم فرخزاد بی‌سپهسالار شده در میان شماری از سپهداران تقسیم شده بود که هرکدام سدِ راه دیگری برای دستیابی به‌فرماندهی کل بود. جنگهای داخلیْ سراسر ایران را فراگرفته بود و کشور داشت از هم می‌پاشید. با این‌حال هنوز هم عمر از هیبت ایران بیم داشت و در صدور فرمان حمله به‌عراق در دودلی به‌سر می‌برد.

سپاهیان یزدگرد در منطقهٔ بابل -بر کرانهٔ شرقیِ فرات و روبه‌روی انبار- مستقر بودند تا راه رسیدن عربان به‌پایتخت را سد کنند. مهران و هرمزان و نخویرگان و فیروزان که افسران بازمانده از فاجعهٔ قادسیه بودند در اینجا استقرار داشتند.[۶] چندماه پس از رخداد قادسیه فرمان عمر به سعد رسید که به‌آبادیهای آن‌سوی فرات در درونِ عراق حمله کند. سعد چندین دستهٔ بزرگ جهادگر را روانهٔ درون عراق کرد. هدفِ گسیلِ اینها تصرف روستاهای آن‌سوی فرات بود. اینکه جهادگران برای مرعوب کردن و به‌تسلیم کشاندنِ روستائیانْ در کشتزارها و باغستانها آتش می‌افکندند در گزارشها تصریح شده است. مردم روستاها مجبور بودند که به‌خاطر آنکه عربها کشتزارها و باغهاشان را به‌آتش نکشند تسلیم عرب شوند. پس از شکست قادسیه سربازان مسیحی عراق که بسیاری‌شان مردم همین روستاها بودند از ارتش می‌گریختند

و حاضر به‌خدمت در سپاه یزدگرد نبودند. عربهای اِیاد و تغلب که تا پیش از آن برای حفاظت از حیره در سپاه یزدگرد بودند اکنون به‌جهادگران پیوسته بودند؛ زیرا مزایائی که از این‌راه نصیبشان می‌شد بسیار بیش از ماهمُزدی بود که دولت یزدگرد به‌آنها می‌داد. در درون ایران نیز نفوذ یزدگرد از خوزستان و همدان فراتر نمی‌رفت. پادگان ایرانی در بابل که زیرِ فرماندهی فیروزان بود چندان نیروئی در اختیار نداشت و نمی‌توانست که در برابر یورشهای پیاپی و پیوستهٔ دسته‌های جهادگران پایداری نماید. مردم بابل و آبادیهای اطرافش نیز که عموماً نَبَطی و مسیحی بودند از فرمان ایرانیان بیرون شده بودند، و از این‌رو تسخیر بابل برای عربها چندان جُهدی نمی‌طلبید. فیروزان شکست یافت و بابل به‌تصرف جهادگران درآمد. اوضاع نیمهٔ جنوبی عراق به‌کلی مختل شده بود، عربها همواره درحال پیشروی خزنده بودند، و با افتادن بابل به‌دست آنها خطر عرب به‌تیسپون نزدیک شد. هرمزان که خوزستانی اهل شوشتر بود برای گردآوری نیرو به‌خوزستان رفت؛ فیروزان که نهاوندی بود برای گردآوریِ نیرو به‌نهاوند در منطقهٔ همدان رفت؛ شهریار و نخویرگان و فرخان و پی‌هومان هرکدام در نقطه‌ئی نه‌چندان دور از غرب پایتخت مستقر شدند تا از نقاط مختلفی حملات عربان را سد کنند و مانع رسیدنشان به‌پایتخت شوند.[۷] ولی اینها به‌سبب نافرمانی بومیان عراقی به‌اندازهٔ کافی نیرو در اختیار نداشتند و از جلوگیری عربان عاجز بودند.

مقاومتهای گروههای مستقر بر سرِ راه عربان در هم شکسته شد و جهادگران به‌پایتخت نزدیک شدند. عربها برای آنکه هراس‌افکنی کنند به‌هرآبادی و روستا که می‌رسیدند دست غارت می‌گشودند و مردم را بی‌رحمانه کشتار می‌کردند (یَقتُلونَ قَتلاً ذَریعًا). کلانترانِ محلی از کشتارها و آتش‌زنیها و تخریبها و تاراجها و سبی‌کردنها که در روستاهای مختلف عراق می‌شد آموخته بودند که باید مردم را به‌هر وسیلهٔ ممکن در برابر سیل عرب حفظ کرد. تسلیم آبادی به‌عربان و قبول باجگزاری بهترین راه ممکن برای نجات جان مردم و حفظ روستا بود. این امر گرچه مانع نمی‌شد که عربها اموال مردم را تصاحب کنند، و مانع از آن نمی‌شد که مردم به نیمه‌بردهٔ عربها تبدیل شوند، دستِ‌کم آبادی را از انهدام و جان مردم را ازتیغ و زن و فرزندان را از سبی‌شدن نجات می‌داد و کوره امیدی به‌مردم می‌بخشید که شاید در آینده این وضع تغییر کند. بلاذری نوشته که وقتی جهادگران به‌سوی تیسپون پیش می‌رفتند، کلانترِ شهر مَهرود بیرون آمده از عربها خواست که شهر را تخریب نکنند و مردم را نکشند. آنها گفتند به شرطی کسی را نخواهند کشت که او یک جریب زمین (حدود ۹۰۰ متر مربع) را با سکهٔ نقره فرش کند و این مبلغ را به‌آنها باج بدهد. و او ناچار پذیرفت. و افزوده که ولی کلانترِ دشت کره

(به‌عربی دسکره) که با عربها راستی نکرده بود را کشتند. کلانتر روستای بندِ نگین (به‌عربی بندنجین) نیز تسلیم شده تعهد سپرد که خراج و جزیه بپردازد.[۸]

عربها این‌گونه به‌تیسپون نزدیک شدند. تیسپون آبادترین و پررونق‌ترین و زیباترین شهر خاورمیانه بود، و مردمش ثروتمندترین مردم جهان به‌شمار می‌رفتند. تیسپون مجموعه‌ئی بود از هفت شهرکِ به‌هم‌پیوسته که دو بخش **تیسپون** و **ویه‌اردشیر** در مرکز آنها قرار داشت و جمعیتی بیش از ۲۵۰ هزار تن را در خود جای داده بود. تقسیم هفتگانهٔ پایتخت در عهد ساسانی به‌علت تقسیم جمعیتی بود؛ و در هر شهرکی یک جامعهٔ خاصی می‌زیست. خانواده‌ها و کاخهای سلطنتی عموماً در تیسپون و ویه‌اردشیر مستقر بودند و کاخ شاهنشاه (کاخ سپید) در محلهٔ **اَسپان‌وَر** بر کرانهٔ دجله قرار داشت. شهرکها نیز به‌ترتیب، دینی، صنعتی، تجارتی و کارگری بود، و هرکدام دارای لایه‌های اجتماعی مخصوص خویش بود. نامهای شهرکهای متصل به‌پایتخت، یکی **رومیگان** (به‌عربی رومیه) و دیگری **ماخوزه** بود، که در اولی صنایع پیشرفته رواج داشت و در دومی حرفه‌های ظریفی ازقبیل زرگری؛ و این دومی از دیرباز و از عهد هخامنشی سکونتگاهِ جماعات یهودی بود، و بیشتر یهودان شهر به‌کارهای زرگری و صرافی اشتغال داشتند. **درزنیدان** و **بلاش‌آباد** از دیگر شهرکهای حومهٔ به‌پایتخت بودند که بیشینهٔ ساکنانشان بومیان عراقی بودند. ساکنان ویه‌اردشیر و تیسپون و شهرکهای تابعه ثروتمندترین و مرفه‌ترین مردم خاورمیانه به‌شمار می‌رفتند. خانه‌های شهرکها کاخ‌مانند و مجلل بود. خیابانهای وسیع سنگفرش و باغها و گلگشتهای (بولواردهای) زیبا که خانه‌های سفیدرنگ و تمیز را از هم جدا می‌کرد به‌هرکدام از شهرکها زیبایی افسانه‌وار بخشیده بود.

تیسپون که از توابعِ بابلِ باستانی و زمینش ازآنِ بومیانِ عراق بود را پارتیان در سدهٔ پیش از مسیح برای پایتختِ غربی شاهنشاهی ایران ساخته بودند، و در همسایگیِ شرقی شهرِ افسانه‌یی بابل ـ که روزگاران درازی پایتخت امپراتوری شکوهمندِ کَلدَه بود ـ ساخته شده بود. اردشیر بابکان وقتی شاهنشاهیِ ساسانی را تشکیل داد تیسپون را نوسازی کرده بخش غربی را ویه‌اردشیر نامید. پایتخت اردشیر بابکان در شهرِ **گور** (فیروزآبادِ کنونی در پارس) بود. شاپور اول که جانشینِ اردشیر بابکان شد شهرِ **استخر** را پایتخت قرار داد که روزگاری پایتخت شاهنشاهی هخامنشی بود. شاپورِ دوم در نیمهٔ سدهٔ چهارم مسیحی دستگاه دولت را از استخر به‌تیسپون انتقال داد، و از آن‌زمان به‌بعد تیسپون پایتخت اداری شاهنشاهی ساسانی بود. ما علتِ این تصمیم را نمی‌دانیم جز آنکه بپنداریم او می‌خواسته که پایتخت به‌مرزهای غربیِ کشور ـ که همواره صحنهٔ جنگهای ایران و روم بود ـ نزدیکتر باشد. ولی این واقعیتهای

تاریخی را خلیفه عمر و هیچ‌کدام از اصحاب پیامبر و هیچ کدام از مردم حجاز نه شنیده بودند و نه می‌دانستند. اطلاعاتِ آنها دربارهٔ عراق و مردمِ عراق تا پیش از این رخدادها آن بود که کشور ساسانی (آنچه آنها فارِس می‌نامیدند) را فقط همین سرزمینِ واقع در میان دو رودِ دجله و فرات می‌پنداشتند؛ و در ادامهٔ فتوحاتشان بود که متوجه شدند که ایران کشور پهناوری است، و هِندوستان هم بسیار دورتر از جائی است که تا آن‌هنگام می‌پنداشته‌اند.

ثروتهای هنگفتی که در تیسپون خفته بود اشتهای قبایل عرب را برای رسیدن به‌غنایم تیز کرده بود. آنها می‌دانستند که اگر بر این‌شهرِ افسانه‌یی دست یابند چه نعمتهای بی‌کرانی در انتظارشان است. از این‌رو همهٔ جهادگران که حدود صد هزار مرد بودند به‌سوی به‌تیسپون به‌راه افتاده بودند؛[۹] و چونکه در این‌زمان هنوز قبایل در کوفه و بصره اسکانِ دائم نیافته بودند، با خانواده و بار و بنه به لشکرکشی آمده بودند.[۱۰] لذا یک جماعت چندصد هزاری به‌سوی تیسپون می‌خزیدند؛ و معلوم است که چُنین‌سیلِ عظیمِ بشری که از نجف تا بَغدادِ کنونی را طی می‌کردند چه آسیبهائی به‌آبادیهای سر راهشان وارد می‌آوردند.(*)

نخستین شهرکِ پیوسته به تیسپون که مورد حملهٔ عرب قرار گرفت بلاش‌آباد بود. بلاش آباد چندان دفاعی نداشت و ناچار تسلیم شد. کلانتر بلاش‌آباد که نامش را شیرزاد نوشته‌اند از شهر بیرون آمده خود را تسلیمِ سعد کرد، و سعد او را نگاه داشته همراه خویش برد؛[۱۱] شاید برای آنکه احتمال شورش بلاش‌آباد را منتفی کند.

نوشته‌اند که جهادگران در راه رسیدن به‌تیسپون حدود صد هزار روستایی را به‌اسارت گرفتند؛ و هر اسیری تحویل یک جهادگر شد تا نزد خودش دربند بدارد. اینها روستائیانی بودند که بدون مقاومت تسلیم شده بودند؛ و عربها آنها را طبق رسومِ قبیله‌یِ دیرینه به‌اسارت گرفتند تا اگر عمر اجازه داد بکُشند. شیرزاد به‌نزد سعد رفته گفت که اینها کشاورزانِ بی‌چاره‌اند؛ رها شان‌کن تا به‌آبادیهاشان برگردند و برایتان کار کنند. سعد به‌عمر نوشت که در راه قادسیه تا ویه‌اردشیر با چندان مقاومتی روبه‌رو نشده و درگیریِ درخورِ ذکری صورت نگرفته، و او صد هزار روستایی را اسیر کرده است و نزد خودش نگهداری می‌کند، و منتظر است که دربارهٔ آنها به‌او رهنمود برسد. عمر به‌او نوشت که «هرکه با شما جنگی ندارد و تسلیم

(*) قدیمها که ملخ می‌آمد، وقتی انبوهی ملخ بر کشتزار گندم و جو می‌افتادند در خلال دو روز بیشینهٔ ساقه‌های گندم را با پاهاشان اره می‌کردند، و اگر سه‌چهار روز می‌ماندند جز زمینِ خشک باقی نمی‌گذاشتند. اگر بر باغ می‌افتادند با شاخه‌های درختان نیز همین می‌کردند، و وقتی می‌رفتند آنچه که در پشت سرشان رها کرده بودند زمین خشک و قحطسالی بود.

می‌شود را به‌حال خود واگذار، ولی هرکه از تو گریخت و بر او دست یافتی هرچه خواهی با او بکن». سعد برای آنکه اینها را در آینده شناسایی تواند کرد، نامهاشان را ثبت کرد و به شیرزاد تحویل داد و به‌روستاهاشان بازفرستاده شدند.[۱۲]

عربها به‌ویه‌اردشیر (تیسپونِ غربی) رسیده آن‌را محاصره کردند. یزدگرد که تا این‌زمان در ویه‌اردشیر بود بدون آنکه بتواند اقدامی کارآمد برای نجاتِ پایتخت انجام دهد مقادیری جواهرات سلطنتی و نوکر و کلفتهایش را برداشته به تیسپون شرقی در آن‌سوی دجله منتقل شد (در واقع بدون مقاومتی از برابرِ عربها گریخت).[۱۳] اینکه فرارِ شاه چه واکنشِ نومیدکننده و چه تأثیرِ دل‌شکننده و روحیه‌بَرَنده و تصمیم‌سوزی در سپاهیان مدافع شهر داشته است نیازی به بیان ندارد. یزدگرد با فرار از مرکز سلطنت ساسانی ـ عَمَلاً ـ سقوط پایتخت را تسریع کرد؛ با این‌حال، مدافعان شهر ماهها در برابر عربان پایداری کردند، و چندین‌بار در دسته‌هائی از ویه‌اردشیر بیرون آمده جانانه با عربها مقابله کردند. در یکی از نبردها زهره ابن حویه سعدی زخمی شد، و افسری به‌نام شَهروُراز که از مردم استخر بود نیز در یکی از نبردها کشته شد.[۱۴] طبری بنابر گزارشی نوشته که ویه‌اردشیر را عربها سه ماه در محاصره داشتند،[۱۵] و بلاذری بنابر گزارشِ دیگری نوشته که ویه‌اردشیر ۹ ماه در محاصره بود.[۱۶]

در زمان محاصرهٔ ویه‌اردشیر همواره دسته‌جات چندهزاریِ جهادگران برای گردآوریِ خواربار و دام به‌آبادیهای دور و نزدیک در جنوب و غرب عراق گسیل می‌شدند و با مقادیر انبوهی خواربار و گاو و گوسفند که از روستاها غارت کرده بودند برمی‌گشتند تا مورد تغذیهٔ جهادگران قرار گیرد. درنتیجه، مناطق روستاییِ اطراف جنوبی و غربی تیسپون با قحطی سخت مواجه شد. گروههای اعزامی سعد در ضمنِ آن با شهرکهای پیوسته به‌پایتخت مذاکراتی انجام دادند و از کلانترانِ شهرکها تعهد گرفتند که به محاصره‌شدگان امداد نرسانند، و هرکه از مردم شهرها بخواهد که از شهر برود جهادگران با او کاری نداشته باشند، و هرکه بخواهد که در شهر بماند باید تعهدِ باجگزاری بدهد و برای مُسلِمین خبرچینی کند.[۱۷]

درحینِ محاصرهٔ ویه‌اردشیر هیأت اعزامی یزدگرد به‌نزدِ سعد آمد و پیشنهاد داد که ایران از جنوب عراق چشم‌پوشی کرده آن‌را به‌عربان واگذارد و عربان دست از محاصرهٔ تیسپون بکشند و میان ایران و عربها صلحی برقرار شود و دجله مرز میان ایرانیان و مُسلِمین باشد. ولی عربان که سقوط شهر را نزدیک می‌دیدند پیشنهاد شاه را رد کرده گفتند: «ما آمده‌ایم تا عسل آفریدون و ترنج کوتی بخوریم». پلهای پیوندِ دو بخشِ تیسپون توسط نیروهای مستقر در تیسپونِ شرقی منهدم شده بود، و هیچ امدادی برای مردم ویه‌اردشیر نمی‌رسید. چون محاصره

به درازا کشید خواربار شهر تمام شد و مردمِ شهر از زور گرسنگی‌شان سگان و گربه‌های شهر را خوردند؛ و بسیاری از شهر گریختند. سرانجام در شبی از شبها جهادگرانْ دسته‌جمعی، جان بر کف، سوار بر دیوارهای شهر شده به‌درون شهر سرازیر شدند؛ ولی در شهر با هیچ مقاومتی مواجه نگشتند؛[۱۸] و این نشان می‌دهد که سپاهیانِ مدافعِ شهر پیش از این از شهر گریخته بودند. نوشته‌اند که جهادگران وقتی چشمشان به‌کاخِ سفید خسرو اَنَوشَه‌رَوان افتاد که در آن‌سوی دجله همچون گوهری می‌درخشید از شوقْ تکبیر برآوردند و گفتند: «این همان وعده‌ئی است که الله به‌ما داده است». آنها تا هوا روشن شد دسته‌جمعی تکبیر می‌گفتند.[۱۹]

در گزارشها خبری از آتش‌افکنی و تخریب به‌دست داده نشده است، ولی نشانه‌ها از کشتارِ جمعیِ شهروندانِ عادی و تاراج کلیهٔ اموال شهر حکایت می‌کنند؛ زیرا در هفتهٔ بعدی در این‌شهر زیبا به‌جز خانواده‌های جهادگران که در خانه‌های خالی‌مانده جاگیر شدند، اثری از مردم شهر نیست. بیشینهٔ مردمِ شهر با شنیدنِ فریادهای دسته‌جمعی عربان که در تاریکیِ شب الله اکبر سر می‌دادند و زمین را به‌لرزه می‌افکندند، از شهر گریخته بودند، و آنچه ماندند نیز مردانشان را عربها کشتند و زنان و دخترانشان را سبی کردند.

یزدگرد همینکه خبرِ سقوط ویه‌اردشیر را شنید جواهرات و نوکر و کلفتهایش را برداشته به شادفیروز (پنج‌فرسنگی شرقِ قصر شیرینِ کنونی) گریخت.[۲۰] شیرازهٔ امور کشور چنان از هم پاشیده بود که شاه هیچ کمکی از درون ایران دریافت نمی‌کرد و نیروئی که پیشتر داشت را نیز از دست داده بود. افسرانی که برای گردآوری نیرو به‌خوزستان و نهاوند رفته بودند در جریان محاصرهٔ ویه‌اردشیر به‌عراق برنگشتند، بلکه در همان شهرها که مراکز سنتی و محل حاکمیت خاندانی‌شان بود ماندگار شدند. فرارِ یزدگرد از ویه‌اردشیر در اینها بی‌تصمیمی ایجاد کرده بود. نوشته‌اند که عربها دو ماه در ویه‌اردشیر بودند، و سعد کوشید که برای عبور از دجله و حمله به تیسپونِ شرقی قایق به‌دست آورد تا پل شناور ببندد، ولی برای عبور دهها هزار جهادگر چنین امری امکان‌پذیر نشد. او به‌جهادگران فرمود تا سواره و شناکنان از دجله عبور کنند؛ و تأکید کرد که اگر ما اکنون این تصمیم را اجرا نکنیم ایرانیان به‌زودی نیروهاشان را گردآوری کرده به‌سوی ما خواهند شتافت و ما را به‌عقب خواهند راند. ما باید به الله توکل کنیم و از این آب بگذریم. نبطی‌های اسیرشده نقطهٔ کم‌آبِ دجله را که قابل عبور بود به‌آنها نشان دادند. آنها در تاریکیِ شب، سوار بر اسپ از دجله گذشتند. درگیریهای جهادگران با مدافعات تیسپون شرقی چندان قابل ذکر نیست، و از یک درگیری کوچکی خبر داده شده که دوامی نداشته است، و معلوم می‌شود که این درگیری نیز با مردم شهر بوده نه با سپاهیانِ

یزدگرد؛ زیرا سپاهیان یزدگرد با گریختنِ او دلشکسته شده بوده‌اند و چندان علاقه‌ئی برای ماندن و جان دادن در دفاع از پایتختِ او در آنها نمانده بوده است. از زبان یکی از فرزندانِ بازماندگانِ تیسپونِ شرقی که در آن زمان به‌بردگی عربان افتاده بوده نوشته‌اند که مردمِ تیسپون همینکه چشمشان به‌عربها افتاد که با آن هیأت و شکل و شمایلشان دسته‌جمعی از آب بیرون می‌جهیدند، فریاد برآوردند که «دیوان آمدند، دیوان آمدند» (این عبارت را طبری به‌پارسی نوشته است)؛ و از برابرِ آنها پا به‌گریز نهادند. در همین گزارش می‌خوانیم که مردم تیسپون به‌هم می‌گفتند: «اینها مردم‌زاد نیستند، دیوزادند». از کشتار کسانی که با اموالشان از شهر می‌گریخته‌اند خبرهائی به‌دست داده‌اند. و در گزارشی می‌خوانیم که یکی از مردم یک نقطهٔ دورافتاده از شهر در حین فراری‌دادن زن و بچه‌هاش گفته که زنبورها بر سرمان ریختند و ما را از خانه‌هامان تاراندند. آخرین مقاومتی که مدافعان ارگ سلطنتی موسوم به کاخ سپید (که عربها القصرُ الأَبیَض گفتند) از خود نشان دادند نیز چندان نپائید؛ زیرا مدافعین یقین داشتند که ادامهٔ مقاومتْ فرجامی جز نابودی‌شان نخواهد داشت. نوشته‌اند که سلمان فارسی را سعد فرستاد تا مدافعان کاخ را وادار به‌تسلیم کند.[*] سلمان به‌آنها گفت که اگر مسلمان شوید ما با شما کاری نخواهیم داشت. آنها پاسخ دادند که نیازی به دینِ شما نداریم. سلمان گفت: «اگر نمی‌خواهید که مسلمان شوید باید باجگزاری به‌ما را پذیرا شوید و به‌ما جزیه بدهید وگرنه چاره‌ئی جز جنگیدن ندارید، و جنگ نیز جز نابودیِ شما درپی نخواهد داشت». آنها وقتی دیدند که تاب مقاومت ندارند پذیرفتند که با دست خالی از کاخ بیرون بروند و کاخ را تسلیم کنند. پس از آن، سعد ابی‌وقاص به‌کاخ شاهنشاهان جهان قدم نهاد.[۲۱] نوشته‌اند که سعد وقتی چشمش به شکوهِ کاخ افتاد این آیهٔ قرآن را خواند: کَمْ تَرَکوا مِن جَنّاتٍ وَ عُیونٍ، و زُروعٍ و مَقامٍ کریمٍ، و نَعمَةٍ کانوا فیها فاکِهینَ. کَذٰلِكَ و أورَثناها قومًا آخَرین [سورهٔ دخان: آیات ۲۵ـ ۲۸]؛ یعنی چه بسیار باغستان و چشمه‌ساران را پشت سرشان رها کردند و کشتزارها و جایگاههای ارجمند را ونعمتهائی که در آن غوطه‌زن بودند! به‌این‌سان ما اینها را به‌مردمی دیگر به‌ارث دادیم.

ارثی که سعد از آن سخن گفت دست‌آوردهای مادی دوازده سده تلاش پی‌گیر تمدنیِ مردمِ ایران بود که به‌شکلِ مجموعهٔ عظیمی از آثار هنری و زیورآلات در گنجینه‌های تیسپون گردآوری شده بود و بیشترین مقدار آن در کاخ اَنَوشَه‌رَوان یعنی همان کاخ سپید بود که پس از آن **ایوانِ مدائن** نامیده شد. چُنین مجموعهٔ بی‌مانندی که ساختهٔ دستهائی هنرآفرین و

(*) دربارهٔ سلمان فارسی، در پایانِ این گفتار توضیح مختصری خواهم داد.

گردآوردهٔ هنرپروران و هنردوستانِ بزرگ ایران بود به‌دست مردمی افتاد که ارزش هنرها و صنایع را نمی‌دانستند، و تنها چیزی که دلخوش شان‌می‌داشت طلا و نقره و دختران و زنان نرم‌تن و شیر و گوشت شتر بود. عرب از تمدن و هنر و عرفان و معنویاتْ هیچ نمی‌دانست. آنچه ذهن او را تحریک می‌کرد هوس مادی و لذتهای محسوس بود. عرب جز برخورداری از زن زیبا و دستیابی به خوراک خوشمزه و نوشابهٔ جگرنواز هیچ آرزوئی در سر نداشت. به‌همین دلیل هم بود که برترین سعادت آرمانی و بهترین فرجام اخروی که در آیات قرآن برای عرب بیان شده بود برخورداری از دوشیزگان زیباروی سفیدپوستِ سیاه‌چشمِ کم‌سن‌وسالِ نارپستانِ همیشه‌بکرِ مطیعِ سربه‌زیر به‌شمار بسیار، و میوه‌های لذت‌آور و گوشت پرندگان، و شرابهای بهشتی، و پسربچگانِ زیبارو و لطیف، و خیمه‌های رنگارنگ در باغهای دلگشا درکنار جوی آب و زیر درختان سایه‌گسترِ کُنار بود.[۲۲] هدف زندگی آرمانی را عرب در دستیابی به‌این چیزها خلاصه می‌دید، و دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگی را نمی‌شناخت و برای آنها ارزشی نمی‌دانست. دربارهٔ بی‌اطلاعیِ اینها از برخی مواد معمولی که در هر خانوادهٔ روستایی در عراق یافت می‌شد، بعدها یکی از جهادگران به‌یاد که در آبادیهای کنارهٔ فرات کیسه‌های کافور به‌دست آوردیم و نمک پنداشتیم و وقتی در غذا ریختیم متوجه بدمزگیِ غذا شدیم. یک مسیحی اهل منطقه گفت: «نمکِ این سرزمین بدمزه است؛ این نمکهای بدمزه را به‌من بدهید من یک پیراهنی در عوض آن به‌شما می‌دهم». کیسه‌های کافور را با یک پیراهن کم‌بها مبادله کردند. مردی که این داستان را بازگویی کرده گفته که «پیراهن را گرفتیم و یکی‌مان آن‌را پوشید و از آن خوشمان می‌آمد و مردی را که آن‌را پوشیده بود می‌گرداندیم و پیراهنش را به‌همه نشان می‌دادیم. بعدها فهمیدیم که بیش از دو درم ارزش نداشته است».[۲۳] البته دو درم نیز در آن زمان برای عربها پول بسیاری بوده و تا آن زمان می‌شد که در مدینه با دو درم یک بزِ شیرده خرید. یکی دیگر از جهادگران بعدها به‌یاد می‌آورد که در مدائن کافور زیادی به‌دست آوردند و آن‌را نمک پنداشته در غذا ریختند و بعد فهمیدند که مزه‌اش تلخ است و غذائی که با آن پخته‌اند خوردنی نیست.[۲۴] نیز، در گزارشها می‌خوانیم که بسیاری از جهادگرانْ سکه و شمش طلا را نمی‌شناختند، و یکی از آنها وقتی به‌غنایم تیسپون دست یافت بانگ می‌زد که «چه‌کسی این صفحه‌های سرخ‌رنگ را از من می‌گیرد که به‌جایش صفحه‌های سفید به‌من بدهد؟»[۲۵] یعنی او پیشنهاد می‌کرد که شمش طلا را با نقره عوض کند، زیرا می‌پنداشت که این «صفحه‌های سرخ‌رنگ» را نمی‌شود صرف کرد. چنین بودند بسیاری از آن دهها هزار جهادگری که پایتخت ایران را گشودند؛ مردمی که حتی نمی‌دانستند بهای طلا بیش از بهای

نقره است؛ و بسیاری از آنها در عمرشان نه سکه‌های طلا دیده بودند نه نقره؛ و همان‌گونه که کافور و کلوچه را برای نخستین‌بار در عمرشان در عراق دیدند، سکه و شمش را برای نخستین بار می‌دیدند و می‌پنداشتند که سفیدرنگش بهتر از سرخ‌رنگش باشد.

در گزارش سقوط تیسپون می‌خوانیم که جهادگرانْ همه‌شان اسپ‌سوار بودند، و پیاده در آنها نبود.[۲۶] این گزارش نشان می‌دهد که عربها پیش از گشودن تیسپون با تصرف مراکز نظامی ایران در عراق دهها هزار اسپ و خَرَسپ به‌غنیمت گرفته بودند. در رابطه با تسخیر پادگان بابل می‌خوانیم که هرچه سواری و جنگ‌ابزار و مال در لشکرگاه ایرانیان بود را الله به‌آنها منتقل کرد.[۲۷] آلاتِ شهرگیری ازقبیل مَنگنیک و اَرّاده که ضمن محاصرهٔ تیسپون از آن سخن رفته است که عربها می‌کوشیدند به‌وسیلهٔ آنها دیوارهای شهر را فروریزند نیز خبرِ غنیمت کردنِ مهمات جنگیِ ایرانیان در مراکز نظامی عراق است.[۲۸] شرح جزئیات را در جائی نمی‌خوانیم، زیرا غنیمت کردنِ اینها در قبال اموال انبوهِ غنایم تیسپون به‌حدی در نظر گزارشگرانِ عرب بی‌اهمیت بوده که به‌جزئیاتِ آن نپرداخته‌اند؛ و بیشتر بر روی غنایم و سبایای تیسپون متمرکز شده‌اند؛ در حالی که تا پیش از رخداد قادسیه که هنوز دستشان خالی بود دربارهٔ یکی‌یکی روستاهای گشوده‌شده در نقاط دورافتادهٔ جنوب عراق با آب و تاب سخن رفته است، که ازجملهٔ آنها پیش از این از روستای اَمغیشیا به‌عنوان نمونه سخنی گفتیم که اموالی که در آن روستا به‌دست عربها افتاد چه اندازه بااهمیت تلقی شد، و ابوبکر وقتی خبرش را شنید گفت: هر مادری نمی‌تواند که پسری همچون خالد بزاید.

گرچه جهادگرانْ همهٔ خواربار و اشیای موجود در خانه‌ها را برای خودشان تصرف کردند، و خانه‌ها را چنان تاراج کردند که از گلیم و دیگچه و سوزن و نخ و مرغ و خروس نیز نگذشتند،[۲۹] ولی ثروتهائی که در کاخهای سلطنتی به‌دست آنها افتاد چندان بود که ثروتهای خانه‌های شهر در برابرش قابل ذکر نبوده تا به‌ردیف کردنِ غنایمی که در خانه‌های شهروندانِ عادی گردآوری کرده بوده‌اند بپردازند و گزارش دهند. هرجا هم که از داستان تاراج خانه‌های مردم سخنی رفته است سخن از یک پیش‌آمدِ شنیدنی یا به‌مناسبت موضوعی بوده که بعدها در جمعِ خودشان بازگفته‌اند و وارد کتابها شده است؛ و از همین گزارشها است که ما می‌دانیم که آنها حتی نان خشک نان‌دانی را نیز با نان‌دانی از خانه‌ها تاراج کرده می‌بردند.[۳۰]

دربارهٔ اموالی که در پایتخت ساسانی به‌دست جهادگران افتاد سخنها بسیار گفته‌اند که وارد کتابهای تاریخ شده است، و همه خبر از بی‌حد و حساب بودنِ غنایم می‌دهد: از خزانهٔ سلطنتی و صدها خروار سکه و شمش طلا و نقره و مقادیر حساب‌نشدنی جواهرات گرانبها که

کسی بهایشان را نمی‌دانست و شمشیرها و سپرهای تزیینیِ زرین و جواهرنشان، از پیکره‌های زرین گوهرنشان در کاخ سلطنتی و دیگرکاخها، از رختهای دیبای زردوزی که کسی نمی‌توانست بهائی بر آنها بگذارد، از ظروف زرین و سیمین و نگین‌نشان.

ازجمله آثار ارجمندی که در گنج‌خانهٔ تیسپون نگهداری می‌شد اشیای افتخارآور بود که پارتیان و ساسانیان در جنگها از رومیان گرفته بودند؛ نیز تحفه‌های هنری ارجمندی که از جانبِ شاهان روم و هند و چین و کاشغر در مناسبتها به‌دربارهای ایران اهداء شده بود؛ نیز شمشیرها و تاجها و قباها و سلاحها و وسائل شخصی شاهان ساسانی از زمان اردشیر بابکان تا زمان خسرو پرویز، و اورنگ سلطنتی خسرو پرویز که نمونه‌اش در تاریخ ساخته نشده بود و در زمان خود شهرت جهانی داشت و بشریت نمی‌توانست که بهائی بر رویش بگذارد. این بخشِ گنج‌خانه در واقع موزهٔ آثارِ تاریخی بود. علاوه بر اینها، صدها پیکرهٔ زرینِ گوهرنشان از شاهان و شاهزادگان، و هزاران پیکرهٔ سیمین و زرینِ جواهرنشان از انواع جانوران و پرندگان که هرکدام به‌تنهایی به‌ارزش یک گنج‌خانه بود به‌دست جهادگران افتاد. از پیکره‌های زینتی گرانبها که از آنها سخن رفته است، پیکرهٔ اسپ از زرِ ناب با زین نقره که چشمانش از یاقوت بود و زین و یراقش را گوهرهای گرانبها آرایش داده بود؛ پیکرهٔ مردِ اسپ‌سوار از نقره و تزیین‌شده با انواع نگینهای گرانبها؛ پیکرهٔ شترکی ساخته‌شده از نقره با شلیل و مهاری از زرِ ناب و مزین به‌نگینهای یاقوت و انواع گوهرها که پیکرهٔ مردی از زرِ ناب و مزین به‌گوهرهای گرانبها سوارش بود.[۳۱] نوشته‌اند که این شترک به‌اندازهٔ یک آهو بود.[۳۲] موارد دیگری از غنایمِ ارجمند که به‌دست جهادگران افتاد نیز در گزارشها آمده است، و من به‌همین اندازه بسنده می‌کنم. عربان بعدها که پی به ارزش ساخته‌های هنری بردند می‌گفتند که ارزش یک پیکرهٔ کوچکی که در اموالِ سهمِ خُمس برای خلیفه به‌مدینه فرستاده شد چندان بود که اگر به‌فروش می‌رفت و در قبایل بنی‌بکر تقسیم می‌شد همه‌شان را ثروتمند می‌کرد.[۳۳]

عربها چندروز مشغول گردآوری غنایمِ تیسپون بودند. هرچه از زر و سیم و جواهرات ساخته شده بود را با تبر و تیشه شکستند و بر روی دیگر غنایمِ زرین و سیمین ریختند. از مجموع شمش و سکه و ساخته‌های زرینه و سیمینه و زیورآلات که گردآوری کرده بودند، پس از آنکه خُمس غنایم را جدا کردند تا برای خلیفه به‌مدینه بفرستند، بقیه در میان جهادگرانی که وارد شهر شده در گردآوریِ غنایم شرکت کرده بودند تقسیم شد، و به هرکدامشان دوازده هزار درم رسید، و گویا شصت هزار مرد بودند.[۳۴] اگر این گزارش که خودِ عربها بازگفته بوده‌اند و طبری آورده است درست باشد سکه و شمش و ساخته‌های زرین و سیمین که عربها

در تیسپون گردآوری کردند حدود ۹۰۰ میلیون درم بود. تقسیم نقدینه و زرینه‌های خُرد شده به‌توسط وزن کردن انجام می‌گرفت. یعنی سیم (نقره) را جدا روی هم می‌ریختند و زر (طلا) را جدا. سپس همه را وزن می‌کردند تا بهاشان تعیین شود، آنگاه به‌شمار سهمهائی که قرار بود تقسیم شود باز به‌دقت وزن می‌کردند و تحویل افراد می‌دادند. آنچه کالا بود را نیز تخمینی قیمت‌گذاری می‌کردند، به‌شمارِ افراد سهم‌سهم کرده به قرعه تقسیم می‌کردند.

آنان وقتی تیسپون را گرفتند نمی‌دانستند که با آن‌همه چیزهائی که به‌دست آورده بودند چه کنند! برخی از اموال کاخِ سلطنتی چنان شکوهمند بود که در جهان همتا نداشت. یکی از افتخارات تاریخ ایران که در گنج‌خانهٔ تیسپون به‌دست جهادگران افتاد **درفش کاویان** بود.(*) این درفشِ افسانه‌یی از زمان اردشیر بابکان تا آن‌روز دست به‌دست شده بود و در هر زمانی بر زیور و آرایش آن افزوده شده بود و صدها گونه زیور و جواهر برآن آویخته بود و در جنگهائی که ایرانیان با رومیان داشتند پرچم ایران بود و برای ایرانیان پیروزی به‌ارمغان آورده بود. درفش را ایرانیان به‌کاوهٔ اساطیر نسبت می‌دادند و می‌گفتند که همان است که کاوه برافراشت و ایرانیان در زیر آن با اژدهاک (ضحاک) جنگیدند و پیروز شدند و کشورشان را از دست بیگانه نجات دادند و فریدون را به شاهی نشاندند. بعدها به‌یاد می‌آوردند که درفش کاویان از پوست پلنگ بود، و چهار گز پهنا و شش گز درازا داشت.[۳۵] درفش را نیز بر روی دیگر غنایم افکندند که به‌قید قرعه در میان جهادگران تقسیم شدند. مسعودی نوشته که درفش کاویان از پوست پلنگ درست شده بود و با نگینهای یاقوت و مروارید و دیگر جواهرات آراسته بود، و دو میلیون و دویست هزار درم ارزش داشت؛ ولی مردی که در تقسیم غنیمتها سهمش شد آن‌را به سی هزار درم فروخت.[۳۶] شاید وقتی قیمت‌گذاری کرده بوده‌اند و در قرعه سهم او شده است بهایش را بسیار کمتر از این تعیین کرده بوده‌اند.

یکی از غنایم ارجمند کاخ انوشه‌روان فرش **بهارستان** بود که نوشته‌اند مساحتش ۶۰ ذرع در ۶۰ ذرع بود (حدود ۹۰۰ متر مربع). این فرش که در تالار مهمانیهای کاخ سپید (ایوان مدائن) افکنده شده بوده، آن‌گونه که بعدها به‌یاد می‌آوردند، تار و پودش ابریشم خالص بود، مزین به‌انواع جواهراتِ ارجمند و دارای نَخچ و نگارهائی بود که بهار را با همهٔ زیباییهایش به‌تصویر می‌کشید. این در بزمهای زمستانهٔ خسرو پرویز مورد استفاده قرار می‌گرفته است. تار

(*) مسعودی نوشته که گویند درفش کاویان در جنگ قادسیه گرفته شد؛ و گویند که در فتح مدائن بود؛ و گویند که در جنگ نهاوند بود. [التَّنبیه وَالإشراف، ۹۲] هرسه گزارش می‌تواند درست باشد، یعنی درفش تاریخی در خزینهٔ سلطنتی نگهداری می‌شده و مشابه آن‌را در جنگها می‌برده‌اند.

و پود فرش بهارستان از ابریشم و نخهای زرین بود، بر گِرداگِردش تصاویر آدمهائی کشیده شده بود که صف اندر صف نشسته بودند و در برابرشان جویهائی روان بود که با نخهای ابریشمین و زرین بافته شده و با انواع جواهرات منقوش شده بود، و تصاویر درختان و بوته‌ها و گلهائی که شاخه‌ها و تنه‌هاشان از تارهای ابریشمین و زرین و برگ و بارشان از زمرد و یاقوت و مرجان و انواع نگینهای ریزِ گرانبها بود از همه‌سو بر روی فرش روئیده بودند و منظره‌ئی دل‌گشا به بیننده می‌داد. گزارشی که این فرش را توصیف کرده است می‌گوید که آن را برای موسم زمستان که ریاحین از سطح زمین برچیده شده بود تهیه کرده بودند و روی آن به بزم می‌نشستند، و چنان بود که در باغی نشسته باشند که زمینش طلا، زیب و زیورش نگین، میوه‌هایش گوهر و برگهایش حریر و صفحه‌های زرین بود.[۳۷] بهارستان علاوه برآنکه یک نمونهٔ شگفت‌انگیز از هنر ایرانی بود، شاهدی است بر شکوه کاخ تیسپون که در یکی از سالنهایش این فرش افکنده می‌شد. و چنین کاخی به‌دست عربانی افتاده بود که هرکدامشان در همهٔ عمرش بیش از یک چادر موئین فرسوده نداشت و همهٔ زندگیش در این یک چادرِ بی‌فرش و اثاث خلاصه می‌شد و مجموعهٔ دارایی هرکدامشان از چندتا شتر تجاوز نمی‌کرد و همهٔ اثاث چادرِ هرکدامشان را می‌شد که بر پشت یک شتر جاداد. نوشته‌اند که سعد ابی‌وقاص چون چشمش به فرش بهارستان افتاد سرانِ قبایل را گرد آورد و گفت: «دستهای شما را الله از غنیمتها پر کرده است، این گلیم را نمی‌توان تقسیم کرد، کسی هم توانِ خریدن چنین چیزی را ندارد.(*) به‌نظر من، شایسته است که ما از سهم خودمان در این گلیم بگذریم و آن‌را برای امیرالمؤمنین بفرستیم و دلِ امیرالمؤمنین را با آن خوش کنیم تا هرگونه که صلاح بداند دربارهٔ آن تصمیم بگیرد». مُسلِمین پیشنهادش را پذیرفتند، و بهارستان را بر روی گاری نهاده به‌همراه خُمس غنیمتها به‌مدینه فرستادند. عمر که با دیدن این «گلیم» بسیار بزرگ و عجیب و غریب در شگفت مانده بود برآن شد که آن را به‌عنوان دارایی مدینه و نشانهٔ عظمت فتوحات اسلام

(*) همواره بازرگانانی (مال‌خرهائی) در لشکرکشیها حضور داشتند که کارشان خریدن غنایم و سبایا از جهادگران بود. اینها کالاهای خریده شده را به‌مراکز تمدنی چون درون ایران و هندوستان و اناتولی حمل کرده می‌فروختند. این بازرگانان هم عرب بودند هم ایرانی و هم از قومیتهای دیگر. اینکه یهودان عراق فعالترین بازرگانان خریدار تاراجها بوده‌اند خردپذیر به‌نظر می‌رسد؛ زیرا آنها تا این‌زمان در شهرهای مهمِ عراق مراکز بزرگ بازرگانی و صرافی و زرگری داشتند. شگفت است که در گزارش فتوحاتِ عربها دربارهٔ شهر ماخوزه که یهودی‌نشین بوده هیچ سخنی نرفته است. آیا یهودان با مسلمین همکاری داشته‌اند یا با اموال سخاوتمندانه‌ئی که نهانی برای فرماندهانشان فرستاده‌اند شهرشان را از دستبرد محفوظ داشته‌اند؟ این دومی خردپذیر به‌نظر می‌رسد.

نگاه دارد؛ لیکن علی با نگاه داشتن آن مخالفت نمود و گفت که چُنین کالای پرارزشی را نباید نگاه داشت تا در آینده به‌کسانی برسد که حقشان نیست؛ بلکه باید یاران پیامبر از آن بهره‌مند شوند. او به‌عمر مشورت داد که آن‌را پاره‌پاره و تقسیم کند. بهارستان را به‌فرمان عمر پاره‌پاره و تقسیم کردند. یکی از پاره‌هایش به‌خودِ علی رسید، و او آن‌را به بیست هزار سکه فروخت.[۳۸] چنین مبلغی گرچه در آن‌زمان برای مردم مدینه بسیار بوده و می‌شده که دو هزار گوسفند با آن خرید، ولی بهای جواهراتِ همین یک‌پاره به صدها برابر این می‌رسیده است.

بدویانی که تا دیروز باور نمی‌کردند که مبلغی بیش از ده بار صد درم (یعنی هزار درم) در دنیا وجود داشته باشد (و این‌را در سخن از حیره خواندیم)، از راه تاراج اموالِ ایرانیان هر روز ثروتمند و ثروتمندتر می‌شدند. آنها زنان و دختران مردم را از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند تا بر سرشان هرچه بخواهند درآورند. چنانکه گفتیم، عربها اموال تاراجی که از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند را **غَنیمه** می‌گفتند، و زن و بچه‌هائی که از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند را **سَبایا** می‌نامیدند (مُفردش **سَبْیْ**). عربان ارجِ ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای هنری بشریت را نمی‌دانستند، و از ساخته‌ها چیزی جز زر و سیم و نگین نمی‌دیدند. یعنی تاج یا شمشیر یا پیکرهٔ زرینی که می‌توانسته میلیونها درم بها داشته باشد، بهایش نزد عرب بیش از مقدار زر و سیم و نگینهائی که برآن بود پنداشته نمی‌شد. آنچه تزیینات ساختمان کاخها بود که البته برای عرب هیچ ارزشی نداشت، زیرا گچ و سنگ و کاشی و رنگ بود و قابل برکندن و فروختن نبود. پیکره‌ها و نگاره‌های کنار و روی دیوارها هم که البته «بُت» بودند که می‌بایست منهدم می‌شدند؛ زیرا فرمودهٔ دین بود که هیچ بتی نباید وجود داشته باشد. برای عربْ تنها چیزی که ارج داشت، علاوه بر زر و سیم، زن و دخترِ زیبا بود و خوراک لذیذ. رختِ عربْ پوشش ساده‌ئی بود که در یک جامه و یک لانگیته و یک عبا و یک نعلین خلاصه می‌شد. رخت ایرانیانِ متمدن برای عربان به‌کار نمی‌آمد و درخور پاره شدن و تبدیل به‌رختِ عربی شدن بود. رخت عربی در آن‌زمان **اِزار** و **رِداء** بود، که اولی بر پائین‌تنه می‌بستند و دومی بر دوش می‌افکندند و بر تن می‌پیچاندند، و یک طنابِ نخی یا موئین که بر کمر می‌بستند این رخت را نگاه می‌داشت. این اِزار و ردای سنتی چونکه شایسته‌ترین پنداشته می‌شد بعدها مقرر شد که هرکس به‌زیارت خانهٔ الله می‌رود باید آن‌را بپوشد. از این‌رو است که حاجیان به‌وقت حج بر تن کنند و آن‌را اِحرام نامند. اینکه پوشیدن کفش در هنگام حج کردن ممنوع است نیز یادآور آن است که عرب بهترین پاپوش را نعلین می‌دانست. عرب عادت نکرده بود که کفش به‌پا کند و همهٔ عمرش یا پاهایش برهنه بود یا نعلینی دوبندی از لیف خرما یا از چرمِ

خشکیدهٔ شتر و طناب موئین برپا می‌کرد که به‌شدت زبر و خشن بود. خانه نیز برای عرب جای زیستن نبود و کاخهای تیسپون برای عرب ارزشی نداشت. عرب نمی‌توانست که آن‌همه شکوه و زیبایی که در کاخ شاهنشاهی و دیگر کاخهای تیسپون وجود داشت را درک کند. او از مجموعهٔ معماریِ باشکوه پایتخت باعظمت ایران دیوارهائی بلند و دراز با سقفهای پهناور می‌دید که بتها و نگاره‌های رنگین و کنده‌کاریهائی بر آنها به‌چشم می‌خورد، و چُنین به‌نظر عرب می‌رسید که اینها نه ساختهٔ دست بشر بلکه کارِ جن‌ها است (*) که معلوم نیست برای چه منظوری ساخته باشند. از مجموع سالنهای یک کاخ نیز اطاقهائی می‌دیدند که از باد بیابانی محروم است و آفتاب نمی‌تواند که از همه‌سو در آن بتابد و خفگی‌آور می‌نمود. برای عرب بهترین جای زیستن در زیر چادر بود. عرب با باد و شن و گرد و خاکِ بیابان خو گرفته بود و جز آن زندگیِ ساده را نمی‌توانست که تحمل کند. تخت و تاج و دیهیم و اورنگ و کاخ و بارگاه و سراپرده و زیور و نقش و نگار برایش مفهوم نداشت. دست‌آوردهای تمدن و فرهنگ بشری برای عرب غیر قابل درک و شناخت بود. شاید بودند در میان هزاران عرب چند مردی که به برخی از جنبه‌های ابتداییِ زندگی شهری علاقه یافته بودند. اما نمونهٔ اینها در میان عربان بسیار اندک بود. سعد ابی‌وقاص ازجمله افرادی بود که شهری به‌حساب می‌آمد، زیرا اهل مکه و مهاجرِ مدینه بود، و نه در چادر بلکه در خانهٔ گِلین زیسته بود. او در حیره در کاخ مصادره‌ییِ حیره فرود آمد، و در تیسپون در کاخ سلطنتی نشیمن گرفت؛ و ایوان بزرگِ کاخ ـ که روزگاری تالار تشریفاتِ سلطنتی بود ـ را نمازگاه کرد، و نماز جمعهٔ مدائن را در ایوان به‌جا می‌آورد.[۳۹]

سعد ابی‌وقاص مرد زیرکی بود و به‌جای آنکه مانند جهادگرانِ ساده‌دل در فکر شهادت باشد در اندیشهٔ آن بود که زنده بماند و از ثمرهٔ فتوحاتْ بهره برگیرد و برای خودش در این‌دنیا بهشت بسازد. او در قادسیه به‌میدانِ نبرد نرفت و به‌بهانهٔ اینکه بیمار است و نمی‌تواند که تحرک داشته باشد همهٔ چهار روزی که عربان در قادسیه درگیر نبرد بودند در کاخ مصادره شده‌ئی که مُشرِف بر میدان نبرد بود می‌زیست، و فرمانهایش را از فراز بان کاخ به‌توسط نماینده‌اش به‌فرماندهان قبیله‌یی می‌رساند. او در آن روزها بیوهٔ زیبا و کم‌سال مُثَنّا ابن حارثه

(*) عربها چونکه خودشان هیچ صنعت و هنری نداشتند همهٔ ساخته‌های بشری را که در سفرهاشان می‌دیدند ساختهٔ دست جن می‌دانستند، و هر امری را که غیر معمولی می‌پنداشتند به جن نسبت می‌دادند. در قرآن نیز گفته شده که جن‌ها برای سلیمان کاخ و بارگاه و پیکره و استخر و دیگهای بزرگ و اسباب و اثاث می‌ساختند [سورهٔ سبا، آیهٔ ۱۳].

را به‌همسری گرفته بود، و با او در آن کاخ به‌سر برد و از فراز کنگره‌های کاخ تماشاگر نبردهای عربان و ایرانیان شد.[۴۰]

نه تنها سعد بلکه بسیاری از مردانی که از مدینه با او آمده بودند نبرد نکردند بلکه در انتظار نتیجهٔ نهایی نبردها نشستند و تماشاگر شدند. آنها برای زنده ماندن و برخوردار شدن از دست‌آورد این لشکرکشیِ بزرگ آمده بودند، و نبرد کردن و کشته شدن را برای بدویانِ نومسلمانی واگذاشتند که می‌جنگیدند تا به‌غنایم برسند. گرچه حدود دویست تن از مدینه با سعد همراه شده بودند،[۴۱] در گزارش نبردهای قادسیه چندان نامی از کسانی که از مدینه آمده بودند آورده نشده است، و همین امر نشان می‌دهد که آنها از بیم آنکه کشته شوند و از لذت برخورداری از غنایم و سبایا محروم شوند وارد میدان کارزار نمی‌شدند. تنها کس از مردم مدینه که در نبردهای قادسیه از او نام برده و رشادتش را ستوده‌اند، هاشم ابن عُتبه (برادرزادهٔ سعد) است. از دو-سه تنِ دیگر نیز نامی در میان هست. یکی از جهادگرانْ پس از جنگ قادسیه ناخرسندیش از عافیت‌طلبیِ سعد و همگنانش را در سروده‌ئی این‌گونه نکوهید:

ما جنگیدیم تا الله پیروزی فرستاد؛ ولی سعد در دروازهٔ قادسیه نشست. ما درحالی برگشتیم که زنانِ بسیاری بی‌شوهر شده بودند؛ ولی زنانِ سعد بی‌شوهر نشده‌اند.[۴۲]

نوشته‌اند که سعد وقتی سخنانِ این‌مرد را شنید دست دعا برافراشته گفت: «بارخدایا اگر او دروغ گفته است زبان و دستش را از من ببُر». و نوشته‌اند که ساعتی نگذشت که پیکانی جهید و بر دهان آن‌مرد نشست، و تا جان داد نتوانست که هیچ سخنی بر زبان بیاورد.[۴۳] به‌بیانِ دیگر، این‌مرد را تیرِ غیب از میان برداشت تا دیگران حساب کار خودشان بکنند و زبان به نکوهش یارِ دیرینِ پیامبر نگشایند. پس از آن درمیان مردم شهرت یافت که سعد «مُستَجابُ الدَّعوه» است (یعنی هر درخواستی که از الله بکند برآورده می‌شود)؛ و این فضیلت را الله به‌دعای پیامبر به‌او داده است.[۴۴]

و نوشته‌اند که در کاخ سلطنتی تیسپون یک پیل سلطنتی وجود داشت. سعد به‌عمر نوشت که با آن چه کند؟ عمر پاسخ نوشت که «اگر خریدار یافتید بفروشیدش». مردی از اهالی حیره آن‌را خرید، و در حیره آن‌را می‌آراست و در روستاها می‌گرداند و با آن نمایش می‌داد. در دنبال خبر می‌خوانیم که این پیل تا سی سال دیگر زنده بود و صاحبش با آن نمایش می‌داد.[۴۵] به‌نظر می‌رسد که این پیل ازجمله هدایای گرانبهای شاه هندوستان به خسرو پرویز بوده؛ موجود بسیار ارزشمندی که اکنون بازیچهٔ دست عربها شده بود.

برای سقوط نهایی تیسپون تاریخهائی ذکر کرده‌اند که با هم همخوانی ندارد. گزارش

واقدی ـ که طبری هم آورده ـ و سقوط نهایی تیسپونِ شرقی را سال ۱۹ه ذکر کرده است، با رخدادهای قبلی و بعدی همخوانی دارد. سقوط نهایی تیسپون در پایانِ سال ۱۸ یا آغاز سال ۱۹ه بوده است.[۴۶]

تیسپون را عربها **مَدائن کَسرا** می‌گفتند (یعنی شهرهای خسرو). در آینده «کَسرا» نیز حذف شد و مدائن گفتند. در دنبالهٔ گزارشها می‌خوانیم که سعد خانه‌های مدائن را میان جهادگران تقسیم کرد، و عربها زن و فرزندانشان را در خانه‌ها اسکان دادند. خانواده‌های اینها چندماه در مدائن جاگیر بودند تا آنکه عمر فرمان فرستاد که به‌کوفه برگردند.[۴۷] این گزارش از تاراندن یا کشتارِ کلیهٔ مردمِ تیسپون و ویه‌اردشیر خبر می‌دهد، ولی از چه‌گونگیِ این کشتار چیزی نمی‌گوید. حکمِ اکیدِ اسلام بود که مردمِ هر روستا یا شهری که مقاومت کنند و جهادگران به‌زور (عَنوَةً) وارد شهر شوند باید که یا اسیر و بَرده یا کشته شوند. ما می‌توانیم با بازخوانی رخداد بنی‌قریظه کشتار همگانی تیسپون را به‌تصویر بکشیم.[۴۸] عرب آمده بود تا همه‌جا را بیابان و قابل شترچرانی کند. از آن‌همه آبادانی و زیبایی و شکوه تا یکی دو نسل بعد چیزی جز ویرانه‌ها و افسانه‌ها و یادهائی نزد عربهائی که آن را گرفته بودند برجا نماند.

وقتی سهمِ خُمس تاراجهای تیسپون به‌مدینه رسید، در میان آنها تاج و رخت و شمشیر و زیور شاه ایران بود. عمر فرمود تا یکی از رشیدترین و زیباروترین جوانانِ مدینه را آوردند و رخت شاهانه بر تنش کرده زیورهای شاهانه بر او آویختند، تاج شاهی را بر سرش نهادند و او را بر تختی نشاندند که از چوب ساخته و با زیورهای ارجمندی که از تاراجهای تیسپون رسیده بود آراسته بودند، تا شکلی از هیأت شاهنشاهانی که افسانه‌های بسیار درباره‌شان شنیده بودند را به‌دیده بنگرند. عمر وقتی این‌همه شکوه را دید گفت: «کَسرا سرگرمِ چیزهائی شد که به‌او داده شده بود و برای آخرتش نیندیشید. او برای شوهر دخترش یا زنِ پسرش گرد آورد و برای آخرتِ خودش چیزی نفرستاد».[۴۹] چنین بود ارزش‌گذاری فرمانده کل عربها و جانشین پیامبرِ مکرمِ اسلام دربارهٔ ساخته‌های تمدنی و ثروتهای دولتی. او حتی نمی‌دانست که کَسرا نه به‌معنای شاهنشاه بلکه نامِ شخصی (اسمِ عَلَم) است و تلفظ اصلیش خسرو است؛ و لذا یزدگرد را نیز کَسرا می‌نامید.

همراه اموال تاراجی ایرانیان که به‌مدینه فرستاده شده بود گروهی زن و دخترِ سبی‌شده بودند که سَهمِ خُمسِ خلیفه فرستاده شده بودند. اینها را جهادگران به‌همراه هزاران زن و دختر دیگر از خانه‌های مردمِ بی‌دفاع‌شده بیرون کشیده بودند. طبق رسمی که در اسلام تثبیت شده بود، وقتی یک آبادی به‌دست مسلمینِ می‌افتاد آنها خانه‌خانه مورد بازرسی قرار

می‌دادند، اموالِ موجود در خانه‌ها از بستر و گلیم و رخت تا نخ و سوزن و مرغ و تخم مرغ و نان و نان‌دانی را به‌غنیمت می‌گرفتند، و دختران و پسران را به‌دل‌خواه خودشان برمی‌داشتند، سپس همه را در میان خودشان تقسیم می‌کردند. حکم دین چنین بود که وقتی مؤمنین بر شهر یا روستائی دست یابند همهٔ اموال و مردم آن آبادی به‌آنها تعلق بگیرد. شکنجه کردنِ مردِ خانه برای آنکه اگر مالی نهان کرده است بیرون آورده تحویل بدهد نیز از رسومِ سابقه‌داری بود که شخص پیامبر نیز انجام داده بود.(*) سبایائی که به‌مدینه فرستاده شده بودند را عمر تقسیم کرد تا غلام و کنیز اصحاب پیامبر شوند. یعنی همان‌گونه که کالا و جواهرات و نقدینه و دامها و چارپایانِ غنیمت‌شده تقسیم می‌شد، سَبایا تقسیم می‌شدند تا صاحبانشان برای خودشان نگاه دارند یا بفروشند یا به‌آشنایان ببخشند.[۵۰] گزارشهای متعددی دربارهٔ دختران سبی‌شدهٔ ایرانی در تیسپون و شهرکهای وابسته به‌آن که اصحاب پیامبر برای خودشان نگاه داشتند و فرزندشان از اینها بود در کتابهای تاریخی برای ما مانده است؛ یعنی وقتی گزارشی دربارهٔ یکی از فرزندانِ یکی از اصحاب پیامبر آمده به‌مادرش نیز اشاره شده که چه کسی بوده. یارانِ پیامبر نیز دارای چنین کنیزشدگانی بودند که برخی از آنها را نفروختند و برای همیشه نزد خودشان نگاه داشتند و مادر برخی از بچه‌های آنها شدند و «اُمِّ وَلَد» نام گرفتند. برخی از این بچه‌ها را ما می‌شناسیم. به‌عنوانِ یک مثال، دربارهٔ عثمان پسر عبدالرحمان عوف می‌خوانیم که مادرش از سبایای مدائن بود.[۵۱]

چند سده بعد این روایتِ بی‌اساس و بی‌مأخذ که در هیچ‌کدام از گزارشهای تاریخی نیامده است در میان شیعیان عراق برسر زبانها افتاد که دختر یزدگرد سوم جزو سَبایای تیسپون بود و همراه خمس غنایم به‌مدینه فرستاده شد و در مدینه به امام حسین رسید، و بعدها علی ابن حسین (زین العابدین) را این دختر به‌دنیا آورد. شیعیانِ یمنی‌تبارِ عراق در سده‌های بعدی چونکه علاقه داشته‌اند که زنِ امام حسین و مادر امام زین العابدین شریفترین و زیباترین زن دنیا بوده باشد، و می‌دانسته‌اند که مادرِ او دختری بوده که همچون همگنانش از خانه‌ئی

(*) در سال هفتم هجری که خیبر به‌تسخیر مسلمین درآمد پیامبر یک جوان یهودی به‌نام کنانه ابن ربیع که گمان برد اموالی نهان کرده است را تحویل پسرعمه‌اش زُبَیر ابن عوام داد تا شکنجه اش کند، و زُبَیر او را با سیخچهٔ داغ که بر سینه‌اش می‌کشید شکنجه کرد. وقتی در آستانهٔ مرگ قرار گرفت پیامبر وی‌را تحویل یکی از یارانش داد تا به‌قصاص برادرش که در این جنگ کشته شده بود سرش را ببُرد. زن این مرد که نوعروسی ۱۷ـ۱۸ ساله بود و با شماری دیگر از دختران و زنان از خانه‌ها بیرون کشیده شده بودند را پیامبر برای خودش برداشت و نامش را صفیه کرد، یعنی گُزین‌شده [ابن هشام، ۲۸۶/۳. تاریخ طبری، ۱۳۸/۲. مغازی واقدی، ۶۷۲ـ۶۷۳].

بیرون کشیده شده بوده و در مدینه در تقسیمِ سبایا سهم حسین ابن علی شده بوده است، این کنیزشده را دختر یزدگرد سوم نامیدند. آنها در سدهٔ چهارم هجری از زبان امام باقر روایت می‌کردند که دختر یزدگرد را وقتی به‌مدینه بردند در مسجد نشاندند و چندان زیبا بود که مسجد از پرتو رویش درخشید. دوشیزگان مدینه با شنیدنِ وصف زیبائیش برای دیدنش رفتند. عمر نیز برای دیدنش رفت، و وقتی به‌او نگریست او رویش را پوشانده گفت: «اف! بی‌روز بادا هرمز». عمر گفت: به‌من دشنام می‌دهد؛ و خواست به‌او بزنند. علی به‌عمر گفت: تو حق نداری که به‌او بزنی؛ بگذار تا او خودش هرکدام از مردان را که دلش بخواهد برای خودش برگزیند. عمر به‌این مشورت عمل کرد و اجازه داد که دخترک صاحبِ آینده‌اش را اختیار کند. دخترک برخاسته به‌نزدِ حسین ابن علی رفت و دستش را برسر او نهاد. علی از دخترک پرسید «نامت چیست؟» گفت: «جهانشاه». علی گفت: «شهربانو بهتر است». آنگاه رو به‌حسین کرده گفت: «بهترینِ انسانهای روی زمین را برای تو به‌دنیا خواهد آورد». و او علی ابن حسین را به‌دنیا آورد.[۵۲]

البته چنین روایتی که بیش از افسانه‌ئی نیست به‌هرکس نسبت داده شده باشد، خودش خودش را نقض می‌کنند و هیچ اساس و بنیادی ندارد و خِرَد از پذیرفتنش خودداری می‌کند. اصحابِ پیامبرِ سبایای بسیاری از پسران و دخترانِ نازپروردهٔ شهروندان تیسپون و شهرکهای حومه را دریافت کردند که خمس برای خلیفه فرستاده شده بودند، و به‌هرکدامشان دو ـ سه‌تا رسید که برای همیشه در کنیزی و غلامی ماندند، ولی مادر زین العابدین از این سبایا نبوده است. ما می‌دانیم که یزدگرد پیش از سقوط تیسپون به شادفیروز گریخته بود و پس از آن هم هیچ‌گاه دست عربان به‌او و کسی از خاندان سلطنتی نرسید. معلوم هم نیست که او در این زمان که ۲۲ یا ۲۳ ساله بوده بچه داشته است؛ زیرا در گزارشهای تاریخی اشاره‌ئی به‌این موضوع نرفته است. حتی معلوم نیست که او در این زمان ازدواج کرده بوده یا نه! وآنگهی بین سقوط تیسپون تا تولد علی ابن حسین ۱۹ سال فاصله بوده است. بلاذری که شخصیت‌شناس است نوشته که مادر علی ابن حسین یک دختر سبی‌شدهٔ سیستانی بود و نامش را سُلافه کردند.[۵۳] و شیخ مفید و شیخ طبرسی ـ از علمای بزرگ شیعه ـ نوشته‌اند که مادر زین العابدین را یکی از لشکرهای اعزامی علی به مشرق دوران خلافتش آورد و نامش شاهزنان و دختر یزدگرد پسر شهریار بود.[۵۴] این مشرق نیز سیستان بوده، و گسیل لشکر به‌فرمان علی به سیستان نیز در سال ۳۷هـ بوده و آن‌را در جای خود خواهیم خواند. دختر یزدگرد نیز در سیستان نبوده تا سبی کنند و برای علی بیاورند. مادر زین العابدین را سپاه اسلام در زمان امام علی از خانه‌ئی در یکی از

روستاهای سیستان بیرون کشیده بوده و به‌همراه یک‌پنجمِ کالاها و اموالِ غنیمت‌گرفته‌شده و دخترکان و پسرکانِ سبی‌شده به‌عنوان سهم خُمس به‌امام علی رسیده بوده و وقتی امام علی اینها را در میان اصحابش تقسیم می‌کرده این دخترک سهم حسین ابن علی شده است.

سقوط دیگرشهرهای عراق

پس از سقوط تیسپون بخشی از سپاهیانِ کم‌توان‌شدهٔ یزدگرد در تکریت و بخشی در جلولاء موضع گرفتند. جلولاء در شرق تیسپون و تکریت در شمالِ تیسپون در دو نقطه واقع شده بودند. از این دو نقطه سرزمینِ بومیِ ایرانیان آغاز می‌شد. جلولاء سرآغاز سرزمین لُرهای ایرانی‌نژاد، و تکریت سرآغاز سرزمینِ کُردهای ایرانی‌نژاد بود. این‌سوی این دونقطه سرزمینِ بومیانِ عراق بود که از زمان کوروش بزرگ تا این‌زمان در قلمرو شاهنشاهی قرار داشت.

دو افسر به‌نامهای خَورزادِ هرمز و مهرانِ رازی (اولی پارسی، و دومی پارتی و پسرِ بهرامِ چوبین) فرماندهان لشکرگاه جلولاء بودند، و افسری به‌نامِ فیروز فرمانده لشکرگاه تکریت بود. یزدگرد نیز در شهرِ خوش‌آب و هوای شادفیروز بود (شادفیروز را عربها حُلوان نامیدند). شادفیروز با جلولاء فاصلهٔ اندکی داشت و در پنج‌فرسنگی شرقیِ شهرِ بُرزماهَن واقع می‌شد (برزماهَن را بعدها عربها قصر شیرین نامیدند). یزدگرد هنوز امیدوار بود که فرستادگانش بتوانند نیرو از درون کشور گردآوری کنند شاید تیسپون را بازپس گیرد. ولی کشور چنان از هم پاشیده بود که تلاشهای فرستادگانِ او برباد رفت. جهادگران دو-سه ماهی مشغولِ گردآوریِ غنایم از شهرها و روستاهای نیمهٔ جنوبیِ عراق در میان دورودِ دجله و فرات بودند. عمر وقتی گزارش تجمع ایرانیان در جلولاء و تکریت را دریافت کرد به سعد فرمان نوشت که پیش از آنکه ایرانیان شما را مورد حمله قرار دهند به‌آنها حمله کنید. پس از دریافتِ این فرمان، حملهٔ بزرگِ جهادگران از «مدائن» به‌طور همزمان در دو مسیرِ شرقی و شمالی به‌جلولاء و تکریت آغاز شد. ایرانیان به‌دفاع پرداختند. جهادگران هشتار بار به‌جلولاء حمله بردند، و ایرانیان با همهٔ توانشان در برابر آنها پایداری می‌ورزیدند. تکریت نیز ۲۴ بار مورد حمله قرار گرفت و ایرانیان جانانه در برابرشان ایستاده بودند. ایرانیان نیروهای امدادی دریافت نمی‌کردند، ولی پیوسته دسته‌جات چند هزار مردیِ تازه‌نفس که از درون عربستان به‌سوی عراق سرازیر بودند به جهادگران می‌پیوستند و بر نیرویشان می‌افزودند. جماعات بزرگی از قبایل مسیحی تغلب و اِیاد و نَمِر نیز در این اواخر از نواحی غربی فرات به‌درون عراق خزیدند و در عین حالی که مسیحی مانده بودند در حمله به تکریت شرکت کردند. جهادگران فرمان داشتند که

تلفاتشان در این نبردها هراندازه هم سنگین باشد ایرانیان را از این دو نقطهٔ مهم به‌عقب برانند؛ و این فرمان عمر را ارادهٔ الله می‌دانستند. سرانجام در یک شبِ طوفانی ـ که بعدها عربها به‌یاد می‌آوردند که خاک سیاه در چشمها می‌پاشید و دیده را تار می‌کرد ـ جهادگران در شبیخونی دسته‌جمعی ایرانیان را در جلولاء شکست دادند. مهران رازی در جلولاء جان سالم به‌در برد و کوشید که با بقایای سپاهیانش خود را به شادفیروز برساند، ولی در نبردی که در کنار خانگین (به‌عربی خانقین) میان او و گروهی از جهادگران به‌فرماندهی قعقاع ابن عَمرو تمیمی درگرفت کشته شد. فیروز که مدافع تکریت بود نیز همزمان با سقوط جلولاء شکست یافت، و جانش را نجات داده خود را به شادفیروز رساند. جلولاء و روستاهای اطراف توسط عربان تاراج شد، و پس از جدا کردن خُمسِ خلیفه بقیه‌اش در میان جهادگرانِ شرکت‌کننده در تسخیر این‌شهر تقسیم شد. غنایم جلولاء بالغ بر سی میلیون درم شد، و سهمِ خُمسِ خلیفه را شش میلیون درم به‌مدینه فرستادند تا در میان اصحاب پیامبر تقسیم شود، و بقیه را در میان خودشان تقسیم کردند. گاوان و گوسفندان روستائیان نیز با اموالشان غارت شد و هرکدام از جهادگران ۹ رأس حیوان دریافت کرد. در تکریت و روستاهای پیرامونش نیز غنایم انبوهی توسط جهادگران گردآوری شد. دربارهٔ نقدینگیِ غنیمت‌شده در تکریت نوشته‌اند که، پس از جدا کردن خمسِ خلیفه، به‌هرکدام از شرکت‌کنندگان در تسخیرِ تکریت ۳۰ هزار درم رسید.[55]

گرچه این ثروتها برای مردم شهرهای کوچک عراقْ نجومی به‌نظر می‌رسد، ولی حقیقت آنست که ایران در آن روزگار پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین کشور جهان بود و ثروتهائی که در ایران و عراق خفته بود، و رفاه و آسایشی که مردم درونِ کشور شاهنشاهی داشتند در جهان بی‌مانند بود. مردمِ ایران سده‌های درازی بود که در امنیت و ثبات مستمر می‌زیستند و بیش از هشت سده بود که دست هیچ بیگانه‌ئی به‌درون کشورشان نرسیده بود. ثمرات کار و تلاش آنها در درون کشور انباشته می‌شد و مردم کشور هر روز ثروتمندتر می‌شدند، و این انباشت ثروتها رفاه و آسایش را برای مردم ـ اعم از روستایی و شهری ـ به‌ارمغان می‌آورد.

جهادگران در جلولاء و خانگین و تکریت سبایای پرشماری از خانه‌ها بیرون کشیدند، که برخی از آنها داستانهائی دارند و وارد کتابها شده است. یکی از جهادگران گفته که وقتی در جلولاء مشغول گردآوریِ غنایم بودیم در گوشهٔ پَرتی در لابه‌لای سنگهائی چشمم به چیزی افتاد و پنداشتم که پارچهٔ چادر باشد. رفتم و چادر را که برداشتم ناگاه دیدم که دخترکی خودش را در آن‌گوشه نهان کرده است، و دیدم که به‌زیباییِ غزال و به‌درخششِ خورشید است. چادر را بردم و بر روی غنایم افکندم و دخترک را برای خودم نگاه داشتم تا برایم بچه بزاید

(اُمِّ وَلد شود). نیز، در گزارش دیگری می‌خوانیم که یک دخترکِ ایرانی که یک جهادگر در جلولاء سبی کرد برای صاحبش پسری به‌دنیا آورد که نامش را عامر نهادند.(*) خُمس سبایا را نیز برای عمر فرستادند تا در میان اصحاب پیامبر تقسیم شوند.[۵۶]

داستان خزیدن دخترکِ هراس‌زدهٔ یادشده در میان سنگهای کوهستان و نهان شدنش در زیرِ چادر از بیم عربها که یکی از همین جهادگران برای ما از زبانِ خودش برجا نهاده است، ما را به‌یاد بچه‌آهوئی می‌اندازد که پس از آنکه گرگها مادرش را دریده‌اند او توانسته بگریزد و ترسان‌لرزان و نفس‌زنان در پشتِ سنگی تپیده است، ولی گُرگ دیگری سرمی‌رسد و او را می‌درد. به‌یاد آوردنِ حالتِ این دخترک که در آن‌لحظه با چه هراسی زیر سنگها تپیده بوده و عرب رفته بر او چنگ انداخته او را از آنجا بیرون کشیده است ژرفای روح هر انسانِ نیک‌دلی را می‌خراشد، و جای هیچ دفاعی از رفتارِ چندش‌انگیزِ جهادگرانِ صدرِ اسلام را باقی نمی‌گذارد. داستان چنین رنجهائی که به‌دستِ جهادگران بر تن و جانِ ایرانیان رفته است بسیار است، و جهادگران بعدها با آب و تاب بازگویی می‌کرده‌اند تا نمونه‌ئی از تلاشهاشان برای نصرتِ دینِ حق و رأفت و رحمت و انسانیت و عدالت، و جهادشان در راه الله را بازنموده باشند. جگرخراش است برای هر انسانِ نیک‌اندیشی خواندنِ گزارشهای بیرون کشیدن دخترکانِ نازپرورده از دامنِ مادرِ لابه‌کنندهٔ زار و نزار که با دیدگانِ خون‌بار به‌جهادگران التماس می‌کرده که جگرگوشه‌اش را نبرند؛ و دل‌گداز است خواندنِ گزارشهای جداکردنِ نوعروسان از آغوش حمایتگرِ شوهرانِ شمشیر خورده و درخون‌تپیده. این رفتارهای چندش‌انگیز و جگرگداز را انجام می‌دادند تا ـ آن‌گونه که هنوز هم در کتابهای مدارس به‌بچه‌های ما می‌آموزند ـ انسانها را از بندگیِ انسانها برهانند و به بندگیِ الله درآورند و به سرافرازی برسانند.

طبری نوشته که غنایم جلولاء وقتی به‌مدینه رسید به‌فرمانِ عمر در حیاط مسجد بر روی هم انباشتند و عبدالرحمان عوف و و عموزاده‌اش عبدالله ابن ارقم زُهری به‌نگهبانی ایستادند تا فردا صبح مردمِ مدینه بیایند و عمر آنها را در میانشان تقسیم کند. عمر فردا که برای تقسیم کردنِ این غنیمتها آمد، وقتی پوششها را کنار زدند و چشمش به آن‌همه نقدینه و جواهرات افتاد که روی هم انباشته شده بودند گریست. عبدالرحمان گفت: «اینجا جای شکر است، چرا می‌گریی؟» عمر گفت: «از آن می‌گریم که مردمی که اینها را الله نصیبشان کرده است

(*) این همان عامر شعبی فقیهِ نامدار تاریخ اسلام در نیمهٔ آخر سدهٔ نخست هجری است که از نخستین نظریه‌پردازانِ اسلامی به‌شمار می‌رود.

دچار رشک و کینِ متقابل خواهند شد و سرانجام با همدیگر به ستیزه برخواهند خاست». [۵۷]

پس از سقوط جلولا، یزدگرد با یقین به‌آنکه هدف بعدیِ عربها شادفیروز خواهد بود شادفیروز را به‌دست افسری به‌نام خسرو شنوم (از مردم همدان) سپرد، و خودش با جواهرات سلطنتی و نوکر و کلفتهایش به‌ری گریخت که فرماندارش آبان جادویه (از نزدیکانِ بهمن جادویه) بود. در آن‌زمان قعقاع ابن عَمرو تمیمی با جمعی از جهادگران از خانگین (خانقین) به‌سوی شادفیروز پیشروی کرد. خسرو شنوم و فرماندارِ شادفیروز که نامش زین‌بدی بود و زینبی نوشته‌اند در کنار بُرزماهن (قصر شیرین) راه را براو گرفتند، زین‌بدی کشته شد و خسرو شنوم جان خویش را نجات داده به‌همدان گریخت. پس از آن یک افسر خراسانی به‌نام گُوات (به‌عربی قباد) با عنوان فرماندارِ شادفیروز با قعقاع وارد مذاکره برای تسلیم و باجگزاری شد تا از انهدام شهر و کشتار و تاراج مردم جلوگیری کند. شادفیروز از این‌پس جزو متصرفات عرب و نامش حُلوان شد. [۵۸]

از آنجا که مدائن و حلوان به‌جنگ تصرف شده بودند همهٔ آبادی‌های واقع در میان این دو نقطه زمینهائی محسوب می‌شدند که به‌تبعِ آنها در جنگ گرفته شده بودند. طبق قانونِ اسلامی همهٔ مردمی که در این آبادیها می‌زیستند بَرده شمرده می‌شدند. مردم روستاهای این منطقه (از شرقِ بغداد تا کنارِ قصرِ شیرین) را به‌فرمودهٔ سعد ابی‌وقاص سرشماری کردند، و معلوم شد که «صد و سی و چند هزار روستایی در سی و چند هزار خانوار» می‌زیند. او این اقدام را به‌عمر گزارش نوشت، و عمر به‌او پاسخ فرستاد که «روستائیانِ کشاورز را به‌حال خود واگذار مگر کسی که با تو بجنگد یا به‌دشمن بپیوندد. با کشاورزانِ مسالمت‌جو همان روشی را در پیش گیر که پیش از این با همگنانشان داشته‌ای. دربارهٔ هرکه کشاورز نیست هم خودت تصمیمی را که شایسته می‌دانی بگیر». [۵۹]

بلاذری با اشاره به‌گریختنِ یزدگرد از شادفیروز، نبرد جلولاء را سال ۱۹هـ ذکر کرده است، و طبری نیز براساس گزارش ابن اسحاق نوشته که فتح جلولاء در سال ۱۹هـ بود. [۶۰]

پیش از آنکه سال ۱۹ هجری به‌پایان برسد کارِ تسخیرِ عراق (نیمهٔ جنوبیِ عراقِ کنونی) به‌فرجام رسیده بود. نوشته‌اند که جهادگران از عمر خواستند که زمینها و کشاورزان «سَواد» (روستاهای جنوبِ مدائن به‌پائین) را طبقِ سنتِ پیامبر در میانشان تقسیم کند؛ و عمر برآن شد که به‌روال کاری که پیامبر با یهودان خیبر کرده بود زمینها و مردم روستاها را به‌تملکِ جهادگران دهد. به‌این منظور از این روستاها آمارگیری به‌عمل آمد، و معلوم شد که به‌هرکدام از جهادگرانْ سه مردِ کشاورز می‌رسد. ولی کسانی از اصحاب پیامبر نظر دادند که آنها را

تقسیم نکند و اجازه دهد که کشاورزانْ روی زمینها کار کنند و جزیه و خراج بپردازند تا مصدر درآمد برای نسل کنونی و نسلهای بعدی باشند؛ آنها به‌عمر گفتند: اگر این زمینها و مردمشان اکنون تقسیم شوند برای مُسلِمینی که پس از این خواهند آمد چیزی نخواهد ماند.[۶۱]

به‌این‌ترتیب، زمینهای گشوده شده و مردمِ روستاها در عراق شامل رأفتِ اسلامی شده مُلکِ مشاعِ عمومِ مسلمین شمرده شدند. دربارهٔ اینکه بومیانِ روستاهای نیمهٔ جنوبیِ عراقْ مملوکان حقیقیِ مسلمین یا مملوکانِ آزادشده و نیمه‌بَرده هستند و فرزندان و نوادگان اینها باید چه وضعی داشته باشند، در سدهٔ بعدی، فقیهانِ بزرگْ سخنان بسیار داشتند که جای سخن از آن در اینجا نیست.

تأسیس شهرهای پادگانیِ کوفه و بصره

بالاتر گفتیم که قبایلی که از مناطق گوناگونِ عربستان به‌سوی عراق سرازیر شده بودند در دو نقطه در آخرین‌حدِ شمالی عربستان تجمع کردند که یکی کوفه و دیگری بصره بود. کوفه در غرب فراتِ جنوبی و آخرین حدِّ طبیعی شبه جزیرهٔ عربستان واقع می‌شد و نزدیکترین نقطه به مدائن بود؛ و بصره در ناحیهٔ غربی اروندرود ـ که بعدها شط العرب نامیده شد ـ و در آخرین حد شمال شرق شبه‌جزیرهٔ عربستان قرار داشت و نقطهٔ اتصال عربستان و خوزستان بود. قبایلی که از نیمهٔ شرقی عربستان آمده بودند (بنی‌بکر در چندین قبیله شامل بنی‌حنیفه و بنی‌شیبان و دیگران، بنی‌تمیم در چندین قبیله، عبدالقیس، اَزْد، و جز اینها) در بصره تجمع کردند؛ و یمنی‌ها و دیگرقبایل نیمهٔ غربی عربستان (کِنده، هَمدان، نَخَع، اشعر، عک، سکون، بنی‌اسد، بَجیله، هَوازِن و ثقیف، طی، غطفان، طوایفی از بنی‌تمیم، طوایفی از اَزْد، طوایفی از بنی‌بکر، و چندین قبیلهٔ دیگر) در کوفه. این قبیله‌ها ـ چنانکه گفتیم ـ بُن‌کَن با زن و بچه و بار و بُنه به‌این دو نقطه کوچیده و راهِ بی‌بازگشت گرفته بودند. قبیله‌هائی که ابتدا در کوفه لشکرگاه زدند در جریان فتوحاتِ درونِ عراق زن و فرزندانشان را نیز با خود می‌کشیدند؛ سپس خانواده‌هاشان در مدائن جاگیر شدند، و جهادگران نیز همواره در میان این یا آن جبهه در رفت‌وآمد بودند. چون فتوحات عراق به‌فرجام رسید عمر فرمان نوشت که همهٔ این قبیله‌ها باید به‌کوفه برگردند. بصره نیز همین وضع را داشت، و از سال ۱۷هـ که لشکرکشیِ موضعی و زودگذر به‌هدفِ غنیمت‌گیری به‌نوار غربیِ خوزستان آغاز شد، جهادگرانْ زن و فرندانشان را با خود می‌بُردند سپس با غنیمتها به‌بصره برمی‌گشتند. از سال ۱۹هـ این وضع تغییر کرد. طبری تأکید کرده که تخطیط کوفه و بصره به‌طور همزمان در یک‌ماه انجام گرفت؛ و نوشته که

اهل کوفه تا پیش از آنکه در کوفه جاگیر شوند در مدائن جاگیر بودند.[۶۲]

زمینِ بصره در پشتِ دروازهٔ غربیِ خوزستان واقع شده بود و از توابعِ خوزستان بود. آنچه که اکنون شط العرب نامیده می‌شود در آن زمان این‌گونه نبود. راه ارتباطی بصره با خوزستان یک پل بزرگی بود که بندرگاهِ اُبُلّه را به‌درون خوزستان وصل می‌کرد. در آن‌سوی این پلِ عظیم، اندکی دورتر، نیز شهرِ آباد و پررونقِ **بهمن‌اردشیر** بود (که نامش تا امروز به‌صورتِ بهمنشیر برای آبادان مانده است).(*) دو پلِ دیگر که زمین واقع در دلتای دجله و فرات را به‌خوزستان وصل می‌کردند، چندین کیلومتر بالاتر از شمال بصره با فاصله‌های نه چندان دور از هم قرار داشتند. این‌دو پلْ **ابرقباد** و **بزرگ‌شاپور** در غرب دجله را با **رُست‌قُباد** در شرقِ دجله وصل می‌کردند. این پلهای ساسانی چندان مستحکم ساخته شده بودند که تا چند صد سالِ دیگر دست‌نخورده و بی‌نیاز به‌تعمیر باقی بودند، و دهها مورد لشکرکشی بزرگ در دوره‌های مختلف بر روی آنها انجام شد. ایرانیانی که پل دزفول را دیده‌اند که تا امروز مورد استفاده است می‌دانند که پلهای ساسانی در این منطقه چه اندازه محکم و استوار ساخته شده بوده‌اند.

در سال ۱۹هـ فرمانده جهادگرانِ کوفه سعد ابی‌وقاص، و فرمانده جهادگرانِ بصره ابوموسا اشعری بود (دربارهٔ چه‌گونگیِ فرماندهِ جهادگرانِ بصره شدنِ ابوموسا در گفتار بعدی سخن خواهیم داشت). عمر به سعد و ابوموسا فرمان فرستاد که جهادگرانْ از این پس باید که کوفه و بصره را محل اسکان دائم خودشان بدانند و دیگر نباید که زن و بچه در لشکرکشیها با آنها همراه باشند. او در نامهٔ مفصلی که برای این‌دو نوشت رهنمود داد که اسکانِ قبیله‌ها باید به‌گونه‌ئی باشد که براساس پیمانها و دسته‌بندیهای قبیله‌یی که در عربستان داشته‌اند در کویهای (محله‌های) مجزای قبیله‌یی در کنار هم جاگیر شوند.[۶۳]

عربها در کوفه و بصره برای خودشان کپرهائی از نیِ بیشه‌زارانِ ماندآبها و تنه و شاخهٔ نخلهای مردم منطقه ساختند. مسجد و مقر فرماندهی (که آن‌را دار الأماره می‌گفتند) نیز برای مدتی از همین کپرها بود که در مرکزِ شهر ساخته شده بود.[۶۴] می‌توان تصور کرد که چه شمار عظیمی نخل در روستاها برای ساختن دهها هزار کپر بر زمین انداخته شد و چه بلای عظیمی برسر کشاورزی منطقه وارد آمد. طبری نوشته که کوفه وقتی تخطیط شد صد هزار جهادگر با

(*) این‌شهر در آغاز فتوحات اسلامی به‌کلی ویران شد، و چند دهه بعد بر ویرانه‌هایش روستای عرب‌نشینِ عَبّادان بنا گردید و منسوب به یک فرمانده تمیمی به‌نام عَبّاد ابن حُصَین حَبَطی شد که جهادگران را در آنجا اسکان داده بود [انساب الأشراف، ۱۳/ ۳۶].

خانواده‌هاشان در آن جاگیر شدند.[۶۵] تاریخ‌نگارانِ سنتیْ معمولاً عددها را گِرد کرده بر اساس هزار و ده هزار می‌نویسند.

شهر بصره دورتر از جائی بنیاد نهاده شد که عتبه ابن غزوان در آغازِ ورودش به‌منطقه در آنجا لشکرگاه زده بود. تاریخ‌نگاران از شهری به‌نام **وِهِشت‌آباد اردشیر** خبر می‌دهند که در همسایگیِ اینجا واقع شده بوده، و نوشته‌اند که بصرهٔ نوین بعدها بر ویرانه‌های این شهر ساخته شد. نام این ویرانه‌ها را نیز **خَریبه** (یعنی ویرانه) نوشته‌اند که پیشترها یک مرکز نظامی ایرانی در آنجا دایر بوده.[۶۶] ولی از چه‌گونگی تصرف و ویران کردن وهشت‌آباد ـ که نامش خبر از اهمیت و پیشینهٔ تاریخیش می‌دهد ـ گزارشی به‌دست نداده‌اند. زیرا به‌نظر می‌رسد که در فتوحاتشان چندان جنایات بزرگی در به‌آتش کشیدن و ویران‌کردن این شهر انجام داده بوده‌اند که بعدها شرم داشته‌اند که بازگویی کنند.

جهادگرانِ کوفه و بصره چونکه در لشکرکشیها به‌درون عراق و خوزستان ثروتهای کلان و نجومی‌ئی غنیمت کردند ثروتمندترین خاندانهای عربستان بودند. درنتیجه کوفه و بصره در آغاز تأسیس خود ـ پس از مدینه ـ ثروتمندترین آبادیهای عربستان شدند. در کوفه ۲۳ قبیلهٔ عرب با تیره‌های گوناگونشان جاگیر شدند. کوفه در سال ۲۰هـ شهری بود به‌صورت چندین مجموعهٔ بزرگ از کپرهائی که از نیهای بیشه‌زاران و مُخُرَه و پِش (تنه و شاخهٔ نخل) ساخته شده بود. کپرهای هر مجموعه از قبایل در صفهای منظمی در کنار هم چیده شده بود و هر دسته از کپرها که تعدادش به‌چند هزار می‌رسید به‌وسیلهٔ معابرِ وسیع سی‌متری از دسته‌های دیگر کپرهای قبایل همسایه جدا می‌شد. محله‌های کپرهای هر قبیله نیز با کوچه‌های چندین متری از هم جدا می‌شدند تا آمد و رفتِ دسته‌های سواران به‌آسانی انجام شود. مسجد در یک میدان بسیار وسیعی در وسط شهر ساخته شد، و دیوارهای خانه‌های اطرافِ مسجد به‌مسافتِ پرتابِ یک زوبین که به‌دستِ یک زوبین‌اندازِ نیرومند انداخته شد با مسجد فاصله داشتند. این برای آن بود که مسجد برای همهٔ نمازگزاران که شمارشان دهها هزار بود گنجایش داشته باشد. هنوز زمان لازم بود تا کپرها به‌خانه‌های خشتی تبدیل شود. اما یک آتش‌سوزیِ بزرگ که چندی پس از تأسیس کوفه رخ داد و بخشهای بزرگی از کپرها را به‌آتش کشید آسیب‌پذیر بودنِ خانه‌های کپری را نشان داد و سبب شد که عمر به‌جهادگران اجازه فرستد که برای خودشان خانهٔ خشتِ گِلی بسازند تا در آینده چُنین اتفاقی نیفتد. قبیله‌ها، خواه و ناخواه، به‌فرمانِ او گردن نهادند و کپرهاشان تبدیل به‌خانه‌های گلی شد که دیوارهایش خشت خام و ستونهایش مُخُرزه (تنهٔ نخل) و سقفهایش پِش (شاخهٔ نخل) و نیِ بیشه‌زاران بود، و

دروازه‌هایش نیز شَتَک (حصیر) بود که با پِش یا نیِ کوبیده بافته می‌شد. برای **بیت المال** (مال‌خانه) نیز یک خانهٔ خشت گلی ساخته شد، و مسجد نیز همچنان در میدانی با فاصله‌های صد متری از خانه‌ها با خشت ساخته شد. طبری افزوده که عمر به‌مردم کوفه و بصره نوشت که هیچ خانه‌ئی نباید بیش از سه اطاق داشته باشد، خانه‌ها نباید وسیع باشند، دیوارها نباید بلند باشد، همه باید برطبقِ سنت باشد (یعنی به‌مانندِ خانه‌های مدینه باشد که دست به سقفش می‌رسید).[۶۷]

جهادگران گرچه ثروتهای انبوه و افسانه‌یی از راه تاراج اموالِ شهرها و روستاها اندوخته بودند بازهم دست به دزدیهای شبانه می‌زدند، چنانکه شبی بیت المال کوفه مورد دستبرد افرادی واقع شد که دیوارش را کنده مقداری از اموالش را ربوده بودند. چون خبر این دزدی به‌عمر رسید به سعد نوشت که بیت المال را در کنار مسجد بسازد، زیرا «همیشه مردمی در مسجد هستند و کمتر افراد جرأت می‌کنند که به بیت المال نقب بزنند و اموال را بربایند».[۶۸]

در سال ۲۰هـ عمر تصمیم گرفت که عربستان را از وجود جماعات یهودی تصفیه کند؛ و گفت: «از پیامبر شنیده‌ام که در عربستان نباید دو دین در کنار یکدیگر وجود داشته باشد».[۶۹] نجران در شمال یمن منطقهٔ یهودی‌نشین بود، و قبیلهٔ بزرگ و تاریخیِ حِمیَر در آن سکونت داشتند که بسیاری از شاهان باستانیِ یمن از آنها بودند. روستاهای یهودی‌نشین حجاز نیز خیبر و فدک و وادی القُرا و تیماء بودند که پیامبر در سال هفتم هجری گرفته زمینها و ممتلکات روستاها را مصادره کرده بود، و با مردم این روستاها قراردادی نوشته که روی زمینها کار کنند و نصف درآمدشان را خودشان بردارند، و هرگاه به‌آنها فرمان شود از این روستاها بکوچند.[۷۰] عمر مردم این روستاها و قبیلهٔ حِمیَر در نجران را دسته‌جمعی با بار و بُنَه به‌کوفه کوچاند.[۷۱] از این‌زمان بخشی از کوفه سکونتگاهِ این مهاجران شد. آنها در آینده ـ ناچار ـ مسلمان شدند و نقش مهمی در شکل دادنِ اسلام کوفی ایفا کردند.

به‌دنبال سقوط تیسپون و افتادن عراق به‌دست عربها، خوزستان به‌تصرف عرب درآمد؛ سپس جنوب و غرب پارس و نهاوند و همدان تا اسپهان و آذربایجان در خلال چهار سال به‌دست عرب افتاد؛ و دهها هزار دختر و پسر از سبایای ایرانی و سیلِ انبوهِ اموالِ تاراج‌شدهٔ ایرانیان به‌سوی کوفه و بصره سرازیر شد. کوفه و بصره چونکه دو پادگانشهر بزرگ بودند و نیاز به افزارمند و صنعتگر و بازرگان و پیشه‌ور داشتند، و خودِ عربها جز جهاد کردنْ ـ که نزدِ آنها شریفترینِ پیشه بود ـ هیچ پیشه و حرفه‌ئی نمی‌دانستند، سران کوفه از عمر اجازه گرفتند که پیشه‌وران و افزارمندانِ ایرانی بدون آنکه برای تغییر دادن دینشان مورد فشار قرار گیرند

به‌کوفه و بصره آورده شوند؛ و عمر اجازه نوشت که آنها را به‌کوفه بیاورید و جزیه را از گردنشان بیندازید. ایرانیان در کوفه و بصره اندک‌اندک به عربها آموختند که خانه‌های بهتری برای خودشان بسازند. سعد تصمیم گرفت که برای خودش سرائی بسازد، و یک همدانی به‌نامِ «روزبه پسر بزرگمهر» که نیمه‌آزاد در کوفه می‌زیست (مولای سعد بود) با آجرها و دروازه‌هائی که از کاخی منهدم‌شده در حیره، و ستونهای مرمرینی که از کلیسائی منهدم‌شده در حیره آوردند (کلیسائی که نوشته‌اند خسرو برای مردم حیره ساخته بود)، سرای بزرگی برای سعد ساخت. این سرا از آن‌زمان کاخ فرمانداری کوفه شد و در زمان معاویه توسط زیاد ابن سُمَیّه که فرماندار عراق و ایران بود به شکوهش افزوده گردید.[۷۲] در بصره نیز ابوموسا اشعری برای خودش چنین سرائی ساخت، و شیرویه اسواری ـ که او را در جای خود خواهیم شناخت ـ چندی بعد سرای بزرگی برای خودش ساخت که آن‌را هزاردر نامیدند. شماری دیگر از عربان نیز اندک‌اندک یاد گرفتند که خانه‌های آجری برای خودشان بسازند و رفته‌رفته با زندگی شهری خو گرفتند. ولی بیشینهٔ مردم کوفه و بصره که بدویان بیابان‌گرد بودند به‌سختی در همان خانه‌های گلی اما وسیع به‌سر می‌بردند؛ و زمانی به‌اندازهٔ دو نسل طول کشید تا به‌زندگیِ شهری خوگر شدند. اینها سالها نتوانستند که زندگیِ خشنِ بیابانی را فراموش کنند، و با کسانی که خانه‌های آجری می‌ساختند مخالفت ورزیده و به‌آنها تهمت می‌زدند که از سنت اسلامی دور شده و به عشرت‌طلبی و تجمل‌خواهی روی آورده‌اند.

چندی بعد به‌عمر گزارش رسید که سعد برای خودش سرای بزرگی ساخته و سرایش دروازه دارد، و وقتی در سرا است دروازهٔ سرا را می‌بندد و هرکه بخواهد به‌نزدش برود باید دَر بزند و اجازه بگیرد. عمر مردی را مأمور کرده گفت: «می‌روی دروازهٔ کاخش را به‌آتش می‌کشی و برمی‌گردی». و نامه‌ئی به سعد نوشته به‌دستِ مرد داد. مرد وقتی به‌کوفه رسید مردمی را با خود برداشته چند پشتهٔ هیزم گرد آورد و بَرِ دروازهٔ سرای سعد نهاد و آتش در آن افکند. سعد دویده آمد و سبب را پرسید. مرد نامهٔ عمر را به‌او نشان داد که در آن چنین آمده بود: «به‌من خبر رسیده که تو دژی ساخته‌ای که آن‌را کاخِ سعد می‌نامند؛ و میان خودت و مردم دروازه ایجاد کرده‌ای. میان خودت و مردم دروازه قرار مده که در برابرشان بربندی تا نتوانند برای احقاق حقوق خودشان به‌تو دست‌رسی یابند».[۷۳]

باز به عمر گزارش رسید که سعد در تقسیم مالها عدالت را مراعات نمی‌کند. در نتیجهٔ این شکایت، عمر او را از فرمانداری کوفه برکنار کرده عَمّار یاسر را به‌جایش فرستاد، و عبدالله ابن مسعود را معاون عَمّار کرده با او فرستاد، و به سران قبایل کوفه نوشت که «من عَمّار

ابن یاسر را به‌عنوانِ امیر و عبدالله ابن مسعد را به‌عنوان معلم و وزیر برایتان فرستاده‌ام، نظارت بر گردآوری خراج و جزیهٔ زمینها و آبادیهائی که دجله آبیاری می‌کند را به حُذَیفَه ابن یمان سپرده‌ام، و هرچه که فرات آبیاری می‌کند را به‌عثمان ابن حنیف». و در نامهٔ دیگری شُرَیح ابن حارث از قبیلهٔ یمنی‌تبارِ کِنده که همراه با فتوحات یادشده مسلمان شده بودند را به‌عنوان قاضی کوفه منصوب کرد (سال ۲۲هـ).[۷۴] سعد ابی‌وقاص نیز به‌مدینه رفت، و تا سال بعد که عمر ترور شد در مدینه بود.

عَمّار یاسر که فرماندهِ جهادگرانِ کوفه شده بود مردی خوش‌دل و ساده‌پندار و زاهدپیشه و سخت‌گیر بود، سران قبایل کوفه توانِ تحملِ او را نداشتند و از عمر تقاضا کردند که کس دیگری را برای فرمانداری بفرستد. آنها به‌عمر نوشتند که «فرمانداریِ کوفه برایش سنگین است، در شأن فرماندار بودن نیست، تدبیر سیاسی ندارد». طبری نوشته که مسعود ابن سعد ثقفی و جریر ابن عبدالله بَجَلی چیزهائی دربارهٔ عَمّار به عمر نوشتند و او تصمیم به برکناریش گرفت و به‌او نوشت که به‌مدینه برگردد. عَمّار وقتی به‌راه افتاد گفت: «والله که من علاقه‌ئی به‌فرماندار بودن نداشتم ولی به‌آن مبتلا شدم. نه وقتی آن‌را به‌من دادند شاد شدم و نه اکنون که برکنار شده‌ام اندوهگین‌ام». طبری افزوده که چون عمار به‌مدینه برگشت عمر به‌او گفت: «می‌دانستم که تو مردِ چنین منصب مهمی نیستی، ولی آیهٔ قرآن که می‌گوید می‌خواهیم بر کسانی که مستضعف بوده‌اند منت نهیم و آنها را امامان و وارثان زمین سازیم را تأویل کردم.» در این‌میانه مغیره ابن شعبه ثقفی که در مدینه بود به‌نزدِ عمر رفته به‌او فهماند که شایسته‌ترین مرد برای فرمانداریِ کوفه او است. طبری نوشته که مغیره به‌عمر مشورت داد که «مردِ ایمان‌دارِ کم‌توانْ هرکاری که انجام دهد کم‌توانیش به‌تو و مُسلِمین زیان می‌زند و فضیلتِ ایمانش برای خودش است؛ و مردِ پرتوانِ سختگیر هر کاری انجام دهد توانمندیش به‌صلاح تو و مُسلِمین خواهد بود و زیانِ سختگیریش به‌خودش برخواهد گشت». چنین بود که عمر فرمانداری کوفه را پس از برکناریِ عمّار یاسر به مغیره ابن شعبه داد.[۷۵]

کوفه و بصره ۱۵ سال پس از تأسیشان دو شهر بزرگِ پهناورِ بسیار ثروتمندِ مرفهِ پرقدرت ولی نازیبا در هیأت دو روستای پهن‌شده بودند. جاگیرشدگان در کوفه به‌طور عمده از قبایل یمنی، و جاگیرشدگان در بصره به‌طور عمده از قبایل ربیعه بودند؛ و جمعیت هرکدامشان افزون بر شصت هزار خانوار بود، و به‌همین تعدادْ مَوالیِ ایرانی و برده‌شدگانِ عراقی در فرمان خانواده‌ها بودند که اتّفاقًا به‌آنها تمدن و فرهنگ می‌آموختند. جماعاتی از پیشه‌وران و افزارمندان و پیله‌ورانِ ایرانی نیز در هرکدام از این دو شهر می‌زیستند که نسلهای سوم و

چهارمشان در آینده مسلمان شدند و در ساختن اسلام و فرهنگِ موسوم به‌اسلامی به‌گونه‌ئی که بعدها شناخته شد نقش اساسی ایفا کردند.

در اواخر سال ۳۶هـ به‌دنبال جنگ جمل که عربهای بصره از مخالفان علی حمایت نمودند، بصره در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفت. در اواخر این‌سال مرکز خلافت اسلامی، بنا بر تصمیم علی، از مدینه به‌کوفه منتقل شده کوفه تبدیل به‌پایتخت خلافت شد. پس از تشکیل سلطنت اموی توسط معاویه، پایتخت خلافت به‌دمشق منتقل شد، و کوفه و بصره مورد خشم قرار گرفتند و در سال ۵۰هـ نیمی از عربهاشان به نقاط مختلف ایران و عراق کوچانده شدند. با این‌حال کوفه و بصره در حاکمیت زیاد ابن سُمَیّه و پسرش عُبَیدالله زیاد همان مرکزیت را حفظ کردند. وقتی حجاج ثقفی در نیمهٔ دههٔ هفتاد هجری فرماندار ایران و عراق شد کوفه و بصره به‌عنوان دو مرکز مهم تمدنی و مرکز حاکمیت بر کشور ساسانی به‌حیاتشان ادامه دادند. بصره در اواخر سدهٔ نخست هجری شهری بود با جمعیت چندصد هزار نفری که بیشینه‌شان بازرگانان و افزارمندان و پشه‌وران و صنعتگران و هنرمندانِ ایرانی بودند؛ و تمدن ایرانی با همهٔ وجوهش در آن سریان داشت چنانکه حتی زبان محاورهٔ نسل دوم همین جهادگرانِ عرب در کوچه و بازارها زبان ایرانی بود.

و اما مدائن که از سکنه تهی و نیمه‌ویران شده بود را نیز عمر به‌یکی از اصحاب پیامبر سپرد که ما او را با نام **سلمان فارسی** می‌شناسیم، و جماعتی از عربها در آن اسکان یافتند، و او به‌عنوان سرپرست در آن جاگیر شد.

این سلمان چه گونه مردی بود؟ «سلمان فارِسی» یعنی سلمانِ ایرانی، یعنی مردی که نامش سلمان و از توابع دولت ایران است. زندگی‌نامه‌ئی که برای سلمان نوشته‌اند نشان می‌دهد که او مسیحی و تبلیغ‌گرِ مذهب یعقوبی (از مذاهب مسیحی) بوده و پدر و مادرش در رامهرمز می‌زیسته‌اند.[۷۶] در زمان انوشه‌روان جماعاتی از پیروانِ دو مذهبِ یعقوبی و نسطوریِ شام، به‌دنبال سرکوب شدیدشان توسط دولتِ روم، به ایران پناهنده شدند و در شهرهای شوشتر و شوش و رامهرمز و گوَندشاپور و موصل و نصیبین و حران اسکان داده شدند و به‌تابعیت دولت ایران درآمدند.[۷۷] سلمان و مردی دیگر همتای خودش در یکی از سالهای پیش از ظهور اسلام (در زمان خسرو پرویز) به‌عربستان رفتند و به‌مکه رسیدند. شاید برای تبلیغ دین به‌عربستان هجرت کرده بوده‌اند. همتای سلمان نام سالم بر خودش نهاده بوده. سلمان و سالم در سالهای آینده در مدینه از برجستگان اسلام شدند. سالم زندگی راهبانه داشت، زن نگرفته بود، و در سال ۱۲ هجری در جنگ یَمامه (جنگِ مسلمین با مُسَیلمه

کذاب) کشته شد.[۷۸] اما سلمان زنده ماند، در زمان سقوط مدائن همراه سعد ابی‌وقاص بود. او وقتی سرپرست مدائن بود جماعاتی از قبایل یمنی (ازجمله قبیلهٔ نَخَع) را در مدائن اسکان داد. مدائن و اطراف در خلال مدت کوتاهی از ایرانیان پاکسازی شده تبدیل به یک منطقهٔ عرب‌نشین شد. سلمان تا سال ۳۲ هجری که از دنیا رفت سرپرست مدائن بود.[۷۹] او سراسر عمرش را همچون راهبان زیست، زن نگرفت، زن را تحقیر می‌کرد، در اواخر عمرش زنی در خانه داشت که نامش را «بُقَیره» نهاده بود (یعنی ماده‌گاوِ حقیر). گویا دخترکی را نیز در خانه پرورده و دخترخوانده کرده بود. روزی که از دنیا رفت، جز رختی که بر تن می‌کرد و خری که سوار می‌شد، هیچ چیزی از خودش نداشت. گرچه گفته شده که پدر و مادر سلمان در رامهرمز می‌زیسته‌اند ولی او در خوزستان و عراق و هیچ جای دیگرِ ایران هیچ خویشاوندی نداشت. به‌نظر می‌رسد که پدر و مادرش (زن و مردی احتمالاً سُریانی که از شام به‌ایران گریخته و پناهنده شده بوده‌اند) جز او فرزند دیگری نداشته‌اند. خودشان نیز تا زمان فتوحات اسلامی از دنیا رفته بوده‌اند. وقتی او پرست مدائن بوده برخی از اصحاب پیامبر کوشیده‌اند که دربارهٔ خانوادهٔ او کَند و کاو کنند و بدانند که او از کجا آمده بوده؛ ولی او پاسخ نمی‌داده است. مثلا، یک‌بار یکی از اصحاب پیامبر از او پرسیده که پدرت چه نام داشته؟ و او پاسخ داده که نام من سلمان و نام پدرم اسلام است. یکبار یکی از او پرسیده که شهر پدرت کجا بوده؟ و او پاسخ داده که رامهرمز را می‌شناسی؟ و یکی دیگر یکبار از او پرسیده که شهر پدرت کجا بوده؟ و او پاسخ داده که روستای جَی در اسپهان.[۸۰]